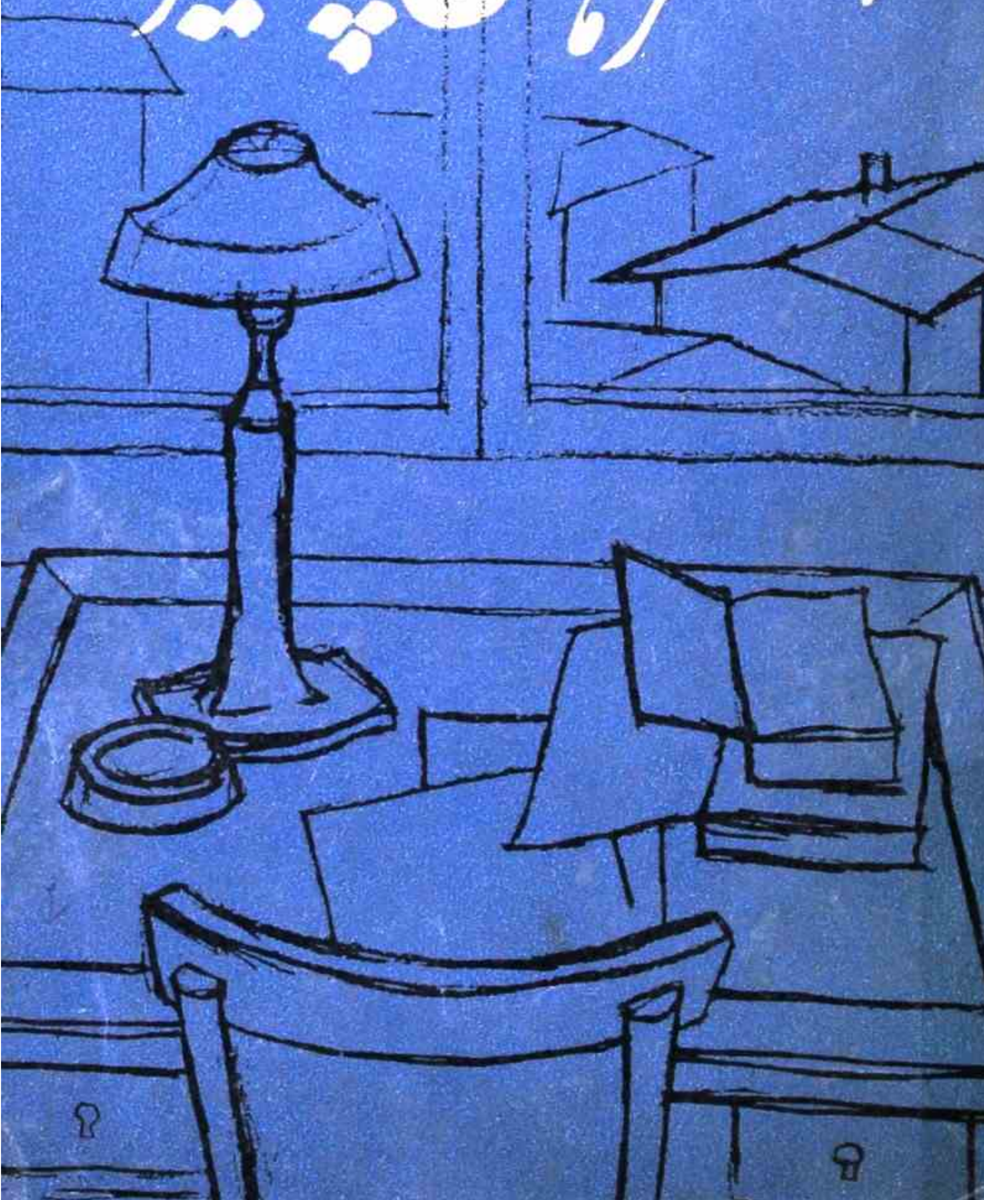
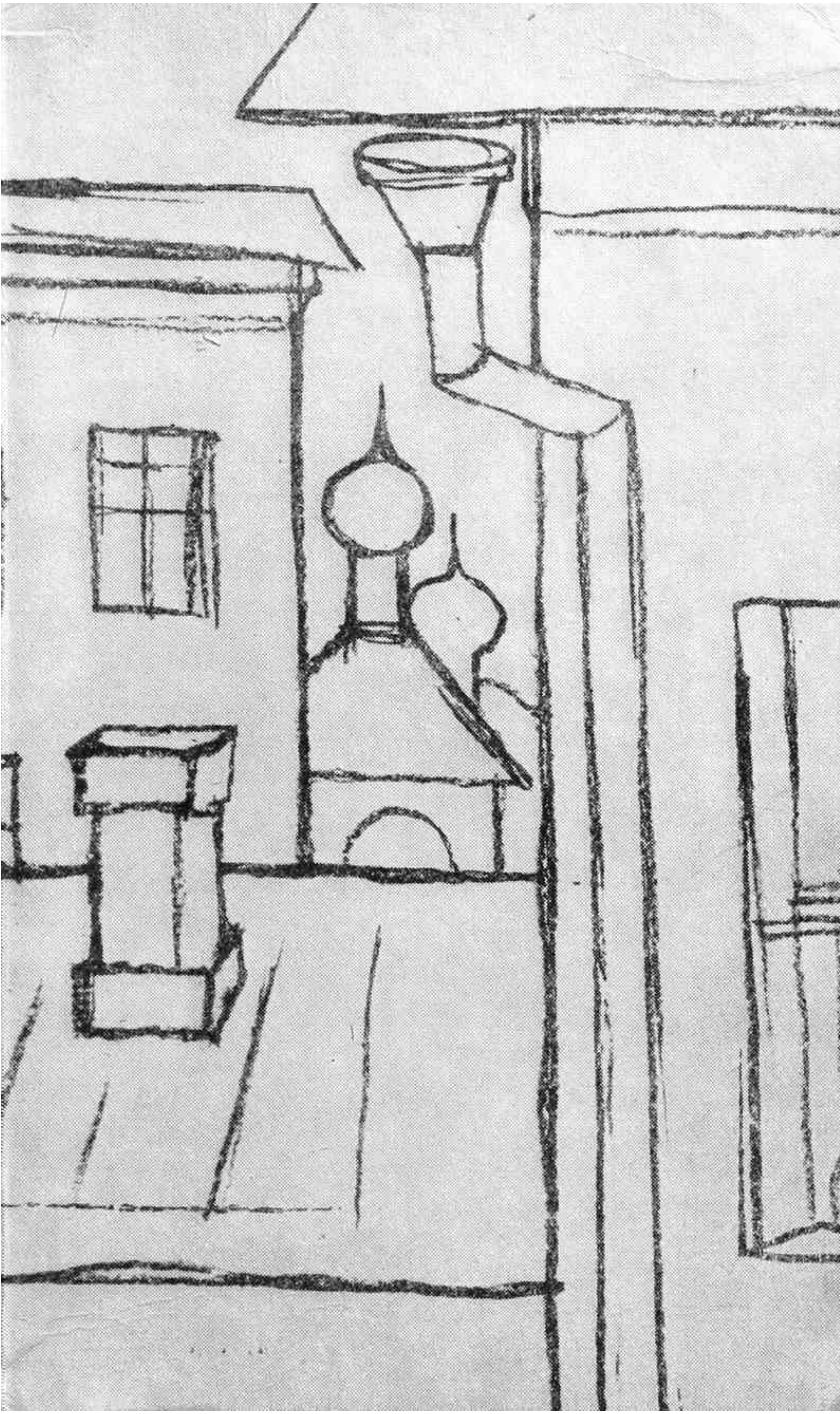
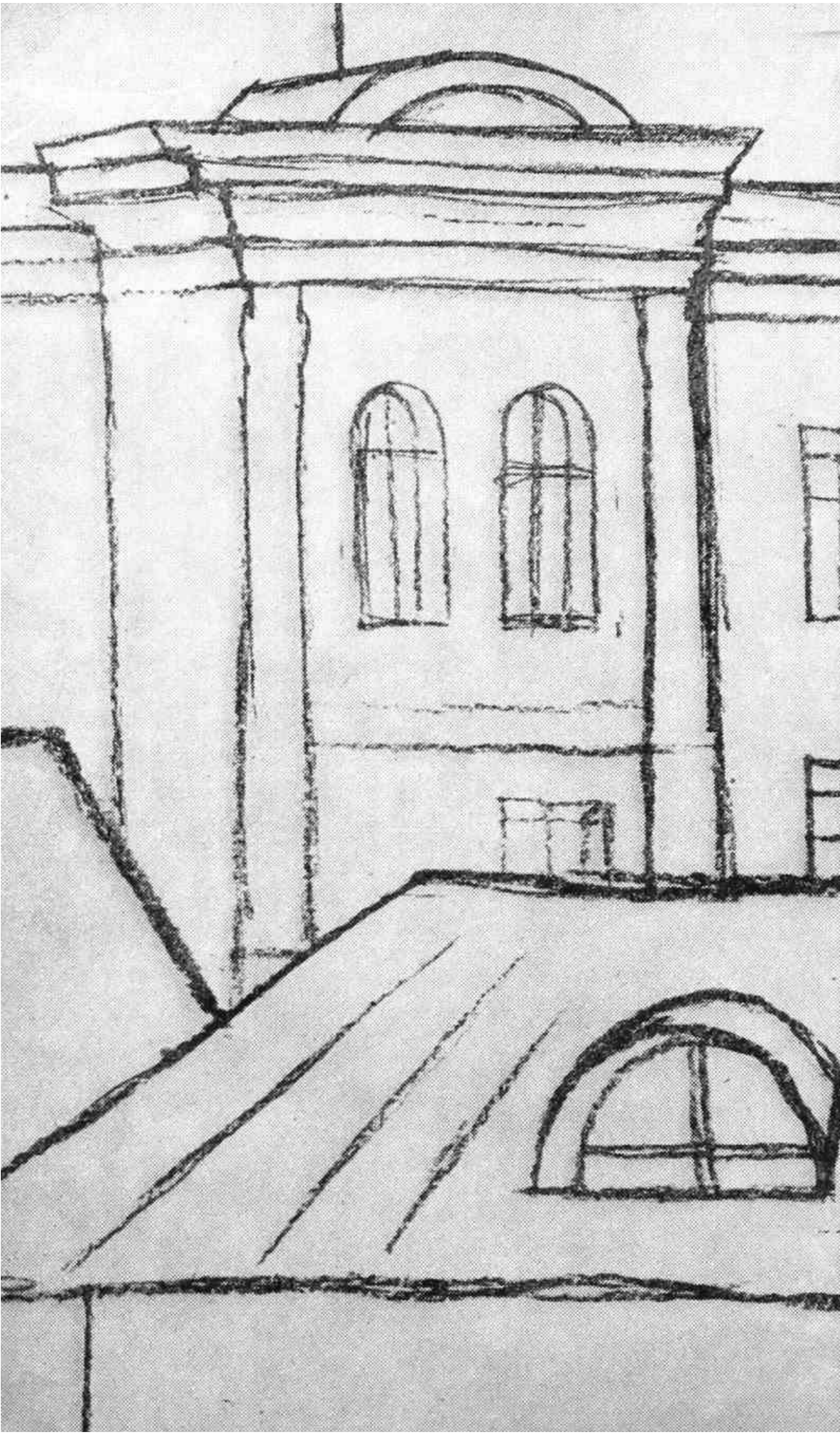
یوری ناگی بین

استخرهای پاکیزه







یوری ناگیبین

استخرهای پاکیزه

داستانها

بنگاه نشریات پروگرس
مسکو

ترجمه از نوشین

«تازه‌داماد» از گامایون

آرایش از آدلف گلدمان

خوانندگان گرامی

بنگاه نشریات پروگرس خواهشمند است نظریات خود را درباره کتاب و ترجمه و چاپ آن و هم چنین پیشنهادات دیگر خود را به نشانی زیر بفرستید:

زوبوفسکی بولوار ۲۱،

مسکو، اتحاد شوروی

ЮРИЙ НАГИБИН

ЧИСТЫЕ ПРУДЫ. РАССКАЗЫ.

На персидском языке

بجای پیشگفتار

در این مجموعه داستانهایی از کتابهای مختلف من جای دارد. «استخرهای پاکیزه»، «پادآوا» و «ژنیا رومیانتسوا» برگزیده‌یی از مجموعه‌ی داستانهای اتوبیوگرافیک میباشد. گرچه قهرمان داستان سرگه‌ی راکیتین نام دارد ولی آنچه که برای او پیشامده است، در زندگی خود من رویداده است.

منهم مانند او در سال ۱۹۲۰ در خانه‌یی نزدیک بولوار قدیمی مسکو بنام «استخرهای پاکیزه» بدنیا آمده‌ام — در آنجا در حقیقت استخر بزرگی پر از آب پاک و زلال که قوهای سفید در آن شناورند وجود دارد. منهم مانند قهرمان داستان دبیرستانی را که آنسوی بولوار است بپایان رسانده‌ام و به سینمای «کولی‌زه» میرفتم و دختری بنام نینا را دوست میداشتم و از عشق دختر دیگری بنام ژنیا بخود بی‌خبر بودم. این دختر هنگام جنگ به هوانوردی پرداخت و در میدان جنگ فداکارانه جان داد و عنوان قهرمان اتحاد شوروی باو اعطا گردید — فقط نام خانوادگیش رومیانتسوا نبود و نام دیگری داشت.

منهم مانند سرگه‌ی راکیتین داوطلبانه به جبهه‌ی جنگ رفتم و زخم سخت برداشتم و پیشامدهای هولناک دیدم و تلخی‌ها و همچنین شادیهای بسیار چشیدم و سرانجام راهم را در زندگی یافتم و به نویسندگی پرداختم.

داستان «تازه‌داماد» از مجموعه‌ی رویدادهای مشچراست. دیر زمانیست که تمهای شکار و سرزمین پرجنگل و

پردریاچه‌ی مشچرا در مرز میان ناحیه‌ی مسکو و ناحیه‌ی ریازان و مردم شکارچی و ماهی‌گیر و جنگل‌شناسش موضوع برخی از داستانهای من میباشد. در کودکی مادرم بمن میاموخت که درخت و گل و سبزه و جانوران و پرندگان را دوست بدارم. البته میتوان پرسید که شکار را با دوست داشتن جانوران چه کار؟ ولی اگر از خونخوارانی که شکارچیان حرفه‌یی شکار را تا دم لوله‌ی تفنگشان میرانند و آنها قصابی میکنند بگذریم همه‌ی شکارچیان جانوران را دوست میدارند. باید بگویم که چنین داستانها با اصل شکار بمعنی تام و تمام آن چندان ارتباطی ندارند. چون شکار از نظر من نه تنها از جهت ورزشیش جالب است بلکه بیشتر از آن جهت که انسان در نزدیکی طبیعت و پرنده و چرنده نهاد خود را بهتر آشکار میسازد و معلوم میگردد که خوش‌سرشت و انسان‌دوست است ویا برعکس حریص و خودپرست. وقتی انسان از وضع عادی هرروزه آزاد میگردد گاه آگاهانه و گاه ناآگاهانه تغییر مییابد و نه چنانست که در وضع هرروزه و عادی، و همانا در این هنگام است که ذات و ماهیتش بروز میکند. باینجهت است که من داستانهای خود را که درباره‌ی شکار نوشته‌ام نوولهای پسیکولوژیک بشمار میاورم.

موضوعهای نوشته‌هایم، با کمی استثنا، اختراعی نیست، بلکه یا سرگذشت خودم است ویا از زندگی دیگران گرفته‌ام. چون در کار اختراع حکایت کمیتم لنگ است و از طرف دیگر تمایلی هم بآن ندارم. کوششم در این راه است که از خود زندگی خوشه برچینم و در خزینه‌ی واقعیت کند و کاو کنم، چون براستی این گنجینه غنی‌تر از هر گونه اختراع است. نوول «موی سفید آدمیزاد

مورد نیاز فوری است» که از نوشته‌های اخیر منست به سلسله داستانهایی که موضوع و رویدادهای آنها را از زندگی گرفته‌ام تعلق دارد.

ولی موضوع داستان «مرغ سبز کله سرخ» که از مجموعه‌یی بهمین نام است تقریباً ساختگی است. نزدیک خانه‌کم، که در حومه‌ی شهر مسکو در کنار جنگل و جویباری واقعست، مرغ بزرگ سبزی با کله‌یی سرخ دیدم، بارها دیدمش و نامش را نمیدانستم و هنوز هم نمیدانم. از کجا چنین مهمان پرجلالی به سرزمین محقر ما آمده بود؟ نفهمیدم. ولی دیری نگذشت که مرغ ناپدید شد. دلم برایش تنگ میشد. هر روز به جنگل، به همانجا که اول بار دیدمش میرفتم اما از مرغ اثری نبود. روزها گذشت تا روزی در پای سروی به کپه‌یی پر سبز روشن برخوردم. دلم میخواست که مرغ بکلی نابود نشود و از آن پرنده‌ی زیبا و پرشکوه و بیدفاع یادگاری بجای بماند. بخاطر همین پسربچه‌های دوقلو و پدر لاغر و ضعیف و مادرشانرا، که شبیه هیکل مجسمه‌های ستونهای یونانی است، از خود ساختم و داستان بوجود آمد.

تا کنون سی کتاب از نوشته‌های من بشکل داستانهای کوتاه و نوول و مقالات و سناریوی سینما بچاپ رسیده است. یکی از آنها بنام «چپق» بفارسی ترجمه شده است. و اکنون از دیدار تازه و همصحبتی با خوانندگان ایرانی از ته دل خرسندم.

یوری ناگی‌بین

استخرهای پاکیزه

استخرهای پاکیزه... برای بعضی فقط نام کوچه و بولوار و استخریست، اما برای من مجموعه‌ی زیباییها و شادیها و اندوههای دوره‌ی کودکیست، اندوه دوره‌ی کودکی هم زیباست.

زمانی بود که من هر نیمکت بولوار و هر درخت و هر بوته‌ی گزنه‌ی کنار ایستگاه قایقرانی و هر آگاهی، مانند «خبردار، تراموای میاید!» را، که کنار گذرگاه روی چراغ سرخی میدرخشید، میشناختم. اما من و همسالانم به خبردار تراموای بی‌اعتنا بودیم، همچنانکه بعدها به خبردار زندگی هم اعتنایی نداشتیم. درست



جلو شبکه‌ی ترمز، راه تراموای را قطع کرده دوان از روی ریل میگذشتیم، همچنانکه تراموای در حرکت بود سوارش میشدیم و از آن پایین میپریدیم، بولوار را سواره میرفتیم و از ترس آنکه مبادا کسی ببیندمان و دعوایمان بکند رو بطرف طارمی بولوار روی رکاب تراموای میایستادیم، گاهیهم روی میله‌ی عقب تراموای میایستادیم ویا می‌نشستیم، حتی گاهی خود را به لوله‌ی لاستیکی عقب تراموای می‌چسباندیم و پاها را روی ریل آویزان میکردیم. چنانکه یکی از همسالانم پایش قطع شد. وقتی او را به بیمارستان میبردند از شدت خونریزی، در حالیکه هنوز هوش و حواسش بجا بود، درگذشت. آخرین سفارشش این بود: «بمادرم نگویید». اما مرگ، او ما را نترساند و برحذر نداشت، برعکس به دلیری و مردانگی او میبالیدیم و وظیفه‌ی خود میدانستیم که ذره‌یی عقب نشینی نکنیم. تراموای برای ما بچه‌های شهری بمنزله‌ی گرگ برای بچه‌های بیشه‌های سیبریه‌ی دورافتاده بود. ویا اسبهای وحشی برای بچه‌های دشتهای وسیع امریکای شمالی. بازی و پیکار با تراموای ادامه داشت، تا ببینیم که پیروز میشود؟ و بنظر من در این پیکار ما از شکست‌خوردگان نبودیم...

استخرهای پاکیزه همچنین سرزمین نخستین لذت بی‌نظیر سرسره روی یخ است، وقتی که دیگر تیغه‌ی زیر کفش سرسره که روی یخ قرار دارد به فرمان تو درمیاید و با جنبشی راست و موزون روی یخ میسرد، و تو گویی که بال درآورده‌ای و پرواز میکنی. کوی استخرهای پاکیزه یعنی اولین تلی که باید با اسکی از آن پایین آمد، و من نمیدانم از تل و تپه‌هایی که

ما باید در زندگی بر آنها مسلط گردیم مهمتر و دشوارتر از این نخستین تل وجود دارد یا نه؟ استخرهای پاکیزه یعنی اولین آدمک برفی و اولین خانه‌ی گلی که با دستهای کودکانه‌ی تو ساخته شده است، و اگر هم که بعدها پیکرتراش و معمار از آب درنیایی، چیزی نیست، این مهم است که به نیروی آفرینش و سازندگی خود پی برده‌ای، و دانسته‌ای که دستهایت نه تنها میتوانند چنگ بزنند و مچاله کنند و بدرند و ویران سازند بلکه بهتر میتوانند آنچه را که وجود ندارد ایجاد کنند...

کوی استخرهای پاکیزه سرزمین عجایب نامنتظر است، عجایب محبوب و محقر دوران کودکی من! پرده‌ی پهنی از درختی آویزان است. روی آن طارمی سفید مرمری، ردیف سرو، دریا و کشتی با بادبانهای گسترده، و بالای همه‌ی اینها دیریژابلی نقاشی شده است. جعبه‌ی چوبی قهوه‌یی رنگی که روی سه‌پایه‌یی برپاست در برابر آن پرده قرار دارد. جعبه دارای چشمی است که گاه کور است و زیر سرپوش مشکینی پنهان و گاه بیناست و از پشت شیشه‌یی بتو مینگرد و پس از ده دقیقه عکست را در کنار دریا یا میان رده‌ی سرو ویا زیر دیریژابل بتو پیشکش میکند. برای اینکار لازم است که جادوگر قد کوتاه سیاه چرده، که زمستان پوستین کوتاه بتن، کلاه پوستی بسر و چکمه بپا دارد و تابستان در پیرهن آستین کوتاه و عرقچین و شلوار کتانی و سندل است، ترا زیر رده‌ی سرو بنشاند، بعد نزدیک دستگاه عکاسی زیر پرده‌ی سیاه پنهان شود و ناگهان بگوید: «دقت، تکان نخورید!»، بعد کلاهک را از چشم بیرون زده‌ی

دستگاه بردارد، با دست دایره‌ی موزونی در هوا رسم کند و دوباره چشم دستگاه را ببندد. آخ، راستی نزدیک بود فراموش کنم: همین جادوگر پیش از آنکه کلاهک دستگاه را بردارد میگوید: «اینجا نگاه کنید، الان گنجشککی از اینجا بیرون میپرد». جادوگر اینحرف را زمانی گفت که من چهار ساله بودم، روی زانوی پدرم در برابر دستگاه نشسته گریه و زاری میکردم که پس چرا گنجشکک بیرون نپرید. و باز پیش از آنکه به دبستان بروم روزی با اسکی زیر رده‌ی سرو جلو دستگاه ایستاده بودم و این حرف را از او شنیدم و باز امید داشتم که گنجشکک به بیرون خواهد پرید. و دیگربار وقتی شاگرد دبستان بودم و با کیف پشتی پوست بزیم جلو دستگاه ایستادم اینحرف را از او شنیدم ولی دیگر در انتظار گنجشکک نماندم. همچنین روز پیش از پایان دبیرستان، در آستانه‌ی فراق، با دخترک همسالم، نینا واراکینا، جلو دستگاه ایستاده بودیم و من لحظه‌یی دلم از نور امید روشن شد که دیگر عاقبت اینبار گنجشکک به پرواز در خواهد آمد...

در کوی استخرهای پاکیزه زنان چینی با پاهای کوچولویشان پرسه میزدند و روی شن خیابانهای بولوار جای پای بچه‌گانه‌شان باقی میماند. ما گاهی آنها را از رد پایشان پیدا میکردیم: آنها فانوسهای کاغذی میفروختند، چنان فانوسهایی که همینکه شمع در آنها میگذاشتی و روشن میکردی فوری آتش میگرفت. همچنین گلوله‌هایی آبی و سرخ و زرد و نارنجی، پر از خاکه اره با یک بند بلند لاستیکی. بند لاستیکی به گلوله حالت ارتجاعی میداد و همینکه گلوله‌را از دست رها میکردی بند

آنرا ببالا میکشید و گلوله خود بخود دوباره بدست برمیگشت. اما افسوس که چیزی نمیگذشت که خاکه‌ارهٔ گلوله کم کمک میریخت و گلوله گویی میپلاسید و چنگوله میشد و از کار میافتاد. همچنین قارقارکهای قوطی کبریتی با کله‌ی لاکی، و دیگر چیزهای عجیب و غریب ساخته و پرداخته از کاغذ رنگی نازک چین‌دار که بکمک دو دسته‌ی چوبی میشد آنرا بشکلهای جورواجور مثلا کره‌ی کوچولو ویا حلزون دریاوری. اما افسوس که آنها هم بیدوام بودند و عمرشان بسیار کوتاه.

فروشندگان بادکنک با دختران چینی رقابت میکردند. وقتی بادکنک در دست ما میترکید زندگی دومش شروع میشد و البته جالبتر از اولی بود، چون ما از پاره‌های بادکنک تکه‌های کوچکی میکندیم و آنرا باد میکردیم و روی پیشانی یا پشت گردن یکدیگر میزدیم تا مانند ترقه بترکد. دیگر فروشندگان نان شیرینی و بستنی و خروس قندی — یعنی ثابت و استوارترین کالا در بازار شوخ و شاد استخرهای پاکیزه — چنان خروسی را از صبح تا شام می‌مکیدیم و تمامی نداشت، فقط زبان و لبها را سرخ میکرد. یکبار هم در آنجا الاغکی با گوشهای دراز پدیدار شد که نگاه بی‌اندازه غمگینی داشت. فقط یکهفته سواری کردیم و بعد دیگر الاغرا ندیدیم...

کوی استخرهای پاکیزه شاهراه دوره‌ی کودکی ماست. مادران ما در آنجا بما راه رفتن آموختند، در آنجا به دبستان و اداره‌ی مرکزی پست میرفتیم. اداره مرکزی پست بچه‌های دبیرستان ما را سرپرستی میکرد. ما صبحهای زود بآنجا میرفتیم، تا کاغذ پاره‌هایی را که در تالارهای

وسیع و خلوتش پراکنده بود جمع کنیم. در تالار بزرگ چرخ نوار آرام آرام در زمزمه بود و انبوه‌نامه‌ها و پاکتهای لاک و مهر شده و کتابچه‌ها و روزنامه ها را به طبقه‌های بالای تالار میبرد و آنجا پخش و توزیع میکرد. پاره‌کاغذهای جمع شده را در حیاط به ترازودار میدادیم و او پس از کشیدن بما رسید میداد. و شبها هم بآنجا میرفتیم تا در نجارخانه‌ی آنجا کار کنیم. برای ورقه‌های پیشنهادهای کارمندان آنجا راجع به راسیونالیزه کردن کار جعبه‌هایی میساختیم. در بولوار استخرهای پاکیزه ما به سینمای «مایاک»، که بدترین و ارزانترین سینماهای مسکو بود، میرفتیم. در آن سینما بجای پرده دیوار سفیدی بود که از آن دوگلاس فربنکس، چست و چابک مانند گربه بطرف ما میامد و همچنین هاری للوید عینکی و پات و پاتاشون و دیگران... در کوی استخرهای پاکیزه کتابخانه و جای تیراندازی و باشگاه بی در و دیوار ما، که در آن کارهای پیشاهنگی ما بحث میشد و انجام میگرفت، قرار داشت و همچنین دفتر سربازگیری بخش که از آنجا ما در سال چهل و یک به جبهه روانه شدیم...

کوی استخرهای پاکیزه برای ما دبستان طبیعت بود. زرد شدن اولین گل قاصد در چمن حاشیه‌ی استخر چه اندازه ما را نگران میساخت! گلوله‌ی پرپرش که به یک فوت از هم میپاچد بما مهر و محبت و شفقت و غمگساری میاموخت و بنفشه‌ی بستانی وفا و صمیمیت. ما در آنجا ماهی هم صید میکردیم و بسیار اتفاق میافتاد که بجای آنکه زالوی سیاهی سر قلاب ماهیگیری بند شود، ماهی سیمین حقیقی صید میشد. و این معجزه‌یی

بود که آدم بتواند در مرکز شهر ماهی صید کند. همچنین قایقرانی با زورق خشک ته پهن، پرش از بالای ستون چوبی در آب سرد ماه مه، احساس گرمی زمین بهاری در زیر پاهای برهنه، آشنایی با زندگی پنهانی سوسکهای شناور جورواجور و سنجاقک ها و خرچنگها که روی آب میامدند – همه‌ی اینها برای بچه‌های شهری، که بیشتر آنها تابستان را هم در مسکو میماندند، سرچشمه‌ی آشنایی با طبیعت و ثروت بیحساب و شماری بود.

استخرهای پاکیزه‌ی ما هنگام پاییز کمتر از تابستان مهمان‌نواز و بخشنده نبود. بولوار زیر برگهای زرد و سرخ و مرمری سپیدار و کبوده و افرا و زیرفون غرقه میشد. ما برگهای خزان را بغل بغل جمع میکردیم، از آنها دسته‌های قشنگ و غم انگیزی درست کرده بخانه میبردیم و سراپایمان بوی گس آنها را میگرفت...

کوی استخرهای پاکیزه همچنین برای ما دبستان دلیری و مردانگی بود. پسربچه‌هاییکه در خود بولوار خانه داشتند هیچ نمیخواستند به ما هم که در کوچه پس کوچه‌های آن محل منزل داشتیم عنوان عالی «بچه‌های کوی استخرها» را بدهند. آنها مدتها از شناختن حق ما درباره‌ی استخر و همه‌ی خوشیهایش سر باز میزدند و حق صید ماهی و قایقرانی و سریدن از تپه‌ها و درست کردن دژهای برفی را انحصار خود میدانستند. گستاخانی که خود را بخطر میانداختند و قدم به کناره‌ی قرق‌شده‌ی استخر میگذاشتند بسختی تنبیه میشدند. بچه‌های استخر میکوشیدند که گرداگرد خود منطقه‌ی مرده‌یی ایجاد کنند. ما بچه‌های کوچه‌پس‌کوچه‌ها نه تنها

نمیتوانستیم به استخر نزدیک شویم، حتی گذشتن از بولوار برای رفتن به دبیرستان هم برایمان بی‌خطر نمی‌بود و دماغ شکسته و کبودی زیرچشم و کلاه از سر رفته پاداش معمولی چنین گستاخی بود. ولی با همه‌ی اینها هیچیک از ما راه معمولی خود را برای رفتن به دبیرستان عوض نمیکرد و هیچکس با خودسری و بیداد سخت اشغالگران استخر سر آشتی و سازشکاری نداشت. و لازمه‌ی این ایستادگی البته داشتن روحیه‌ی عالی و اراده‌ی استوار بود: چون کافی بود کمکی راهت را کج کنی و از خطر برکنار باشی. اما حتی ضعیفترین ما ذره‌یی هم دچار بیم و هراس نمیشد.

ما بچه‌های کوچه‌پس کوچه‌ها برای پیکار با بچه‌های استخر جبهه‌ی واحدی تشکیل دادیم و در یک جنگ سخت و قطعی نزدیک سینماتآتر «کولیزه» آنها را شکست دادیم. از آنپس استخر و خیابانهای بولوار در اختیار همه‌ی بچه‌های محل درآمد و رفته رفته از دشمنی و پیکار گذشته هم اثری بجا نماند. خواه پنجره‌ی خانه‌ات بروی بولوار باز میشد یا در پس‌کوچه‌ی آرام آنحوالی، تو با حقوق برابر دارای عنوان عالی «بچه‌ی استخر» میشدی و از همه‌ی نعمتهای آن بهره میبردی...

بولوار استخرهای پاکیزه گواه و آفریننده‌ی نخستین و یگانه عشق منست که در دوران کودکی و پسربچگی و نوجوانی چشیده‌ام، ولی افسوس، عشقی بی‌امید و ناکامیاب! نینا واراکینا و من در کوچه‌ی تلگرافخانه نزدیک استخرهای پاکیزه خانه داشتیم. راه ما از خانه به دبستان از کنار استخرها میگذشت. هنگامیکه در کلاسهای اول بودیم نینا در پیش میرفت و من با

فاصله‌ی نسبتا زیادی بدنبالش ویا از خیابان دیگر بولوار که موازی با گذرگاه نینا بود. او البته میدانست که من نه فقط براه خود میروم بلکه با او همراهم. چون آخر او میدید که من در هر ساعت تنفس نزدیکش میدویدم تا با او شوخی و بازی کنم، هلش بدهم، پشت پایی بزنم، مویش را بکشم یا دستی به پشتش بکشم. آیا او میتوانست اینرا ندیده بگیرد که من مدام «بدنبالش میدوم»؟ اما در کلاسهای پنجم و ششم ما دیگر همراه هم به دبیرستان میرفتیم و گفت و گو میکردیم. بعد دست در دست راه میرفتیم و در کلاسهای آخر هم بازو ببازو. اما این همراهی و همصحبتی او را ذره‌یی هم بمن نزدیکتر نمیساخت. ما نزدیک خانه‌ی آجری که رو کشی نشده بود از هم جدا میشدیم.

همیشه نینا زودتر از من میگفت: — خوب، تا فردا!

من با دلی گرفته جواب میدادم: — تا فردا!

نینا در دهلیز تاریک ناپدید میشد و من بطرف دیگر کوچه میرفتم و آنجا بوی گندی آمیخته با بوی سرکه و شراب بدماغم میخورد. پشت پنجره‌ی آهنی زیرزمینی انبار سیب زمینی بود و فقط شیطان میداند که چرا از آنجا چنان بوی گندی میامد. گرچه من میتوانستم بآسانی از آن بوی گند پرهیز کنم و بآنطرف کوچه نروم. اما من بخصوص بآنطرف میرفتم. چون بنظرم بسیار طبیعی میامد که پس از جدایی از نینا دیگر همه‌چیز در عالم خراب و فاسد میشود: روشنایی روز از میان میرود، همه‌ی بانگ و آواها هم خفه میشود، هوا هم فاسد میگردد. من از آن هنگام دریافتم که جدایی چه بویی میدهد: بوی مرگ آمیخته با شراب.

بخاطر آن دخترک چقدر من آزار دیدم و رنج بردم! کمتر روزی بود که بخاطر او کتک نخورم. یکی از بچه‌های استخر بنام کالابوخوف ما را آزاد و راحت نمیگذاشت. از آنجا که من پسربچه‌ی زورمندی بودم جرئت نمیکرد یکه و تنها با من روبرو شود. معمولا هنگام بیرون آمدن از دبستان، در بولوار، موقع سرسره بسرم یسل میکشیدند. البته آنهم فقط وقتی که نینا با من بود. بی او کسی کاری بکارم نداشت. البته نینا بسیار ناراحت بود که من بخاطر او مورد خطر دایمی هستم اما چون بخوبی از مهر و محبت من آگاه بود هیچوقت نمیگفت که در کوچه جدا از هم راه برویم.

وقتی بزرگتر شدیم دیگر زد و خورد بخاطر نینا را پشت سر گذاشته فراموش کردیم. دیگر ما میتوانستیم آزاد و راحت روی یکی از نیمکتهای بولوار بنشینیم و برای هزارمین بار با هم بحث و گفت و گو کنیم که چرا نینا از من خوشش نمیاید، یا بهتر بگویم، خوشش میاید اما نه چندان. نه بآن اندازه که از رهبرپیشین گروه پیشاهنگی ما، نه بآن اندازه که از له‌مه‌شف آوازه‌خوان مشهور یا گروموف خلبان دلیر که از قطب شمال یکسره به امریکا رفت، یا کنراد وید آکتور مشهور آلمانی ویا بوریس بابوچکین آکتور سینما و بازی کننده رل چاپایف، — این نامها را من پیش خود بیاد میاوردم چون از مردان محبوب نینا بخوبی با خبر بودم. گرانمایگی و دورافتادگی این رقیبان مرا از رنج رشک بردن آزاد و راحت میساخت ولی نه از اندوه. اما بدبختانه چیز دیگری هم در کار بود. و آن اینکه من میدانستم که نینا و لازوتین، جوانک خوشگل و خوش لباسی که یک

کلاس از ما بالاتر بود و روزنامه دیواری دبیرستان را هم اداره میکرد، یکدیگر را میبوسند. میدانستم که جوانکی که نیمتنه‌ی چرمی میپوشید و عینک موتوسیکلت میزد گاه بگاه نینا را با موتوسیکلتش به دبیرستان میاورد. و همچنین میدانستم که یک دانشجو گاهی بلیت تآتر «هنر» را برای نینا میاورد...

گاهی کالابوخوف از کنارمان میگذشت، او در آنزمان در دانشسرای نظامی تحصیل میکرد و لباس سربازی میپوشید. همیشه به نینا سلام نظامی میداد و به منهم نگاه اندوهناک و غمگسارانه‌یی میانداخت. سلام و نگاه او هردو در یکزمان بود و بنظر من چنین میرسید که او به ایستادگی و پایداری من احترام میگذارد و سلام میدهد.

دشوارترین مرحله زمانی بود که ما بکلاس دهم رسیدیم. دیگر همه‌ی دبیرستان نینا را «کشف کرده بودند». منهم تا آنزمان از همین در حیرت بودم که با وجود نینا بچه‌ها چطور میتوانند بروی دختر دیگری نگاه کنند. و عاقبت آنچه را که من سالها بود میدانستم بر بچه‌های دیگر هم ثابت شد و آن اینکه در دبیرستان شماره‌ی ۳۲۶ معجزه‌یی هست و آن معجزه نینا وارا کیناست. گویا دیگر آنزمان رسیده بود که زیبایی مواج و محو نوجوانانه‌اش بر همه کس آشکار گردد. ولی چون من از همان زمان که او دخترک وارفته و خنده‌آوری بیش نبود دلداده‌اش بودم دراینباره نمیتوانم قضاوت کنم.

تعظیم و تکریم عمومی در برابر زیبایی نینا، مانند هر کیش و آیینی ، ناگزیر میبایستی شیوه‌ی یگانه‌یی بخود بگیرد. و این شیوه‌ی یگانه همانا شعر است. باینجهت

دیوانگی شعر و شاعری سراسر دبیرستان را فرا گرفت. روزی نبود که شاعری بنوبه‌ی خود نینا را به الاچیق استخر نبرد و غزل عاشقانه‌اش را برایش نخواند. شعرها البته هیچ تعریفی نداشت. همه پر از پرگویی و نکات نارسا و نامفهوم بود، و تقریباً در همه‌ی آنها گل سرخ و دریاچه، که منظور بولوار و استخر بود، بارها تکرار میشد. من و نینا بآن شعرها میخندیدیم. اما من با تلخی و درد احساس میکردم که نینا، اگرچه از خود شعرها چندان خوشش نمیاید، اما کوششی که برای سرودن آنها بافتخار او بکار رفته برایش بسیار دلچسب و دلنواز است. و این شگفت‌آور بود که پس چرا من، که دلداده‌ی دیرینش هستم، خاموش مانده‌ام...

منهم شبی را تا صبح نشستم و برگهای دفتری را یکی پس از دیگری سیاه کردم. مصرع اول بآسانی و خودبخود میامد، مانند این مصرع: «بگذار همه با سخنی روان ترا بستایند»، یا این مصرع: «همه عمر تو نزدیکی و دور از منی»، یا «نمیتوانم دوستت ندارم». گاهی مصراع دوم هم خودی می‌نمایاند و دیگر کار بهمین جا پایان میبافت. آنوقت سروده‌های شعرای محبوبم، پوشکین، تیوتچف و لرمونتوف را بیاد میاوردم و باز مصراع اول بخودی‌خود میامد: «ترا در جوانی دوست میداشتم»، «نگاهت از من میگریزد»، «آنجا، در کنار استخر» و دیگر کمیتم لنگ میماند و دلم میگرفت و رنج میبردم. نزدیک صبح ورقی کاغذ برداشتم و فقط نوشتم: «تو زیبای زیبایانی و دوستت میدارم».

وقتی نینا این نامه‌ی کوتاه را خواند تاسف و نا امیدی در چهره‌اش نمایان شد. بار دیگر آنرا خواند و لبخندی

زد و گفت: «تو بهتر است نثر بنویسی، بیشتر بهت میاد»...

سالها گذشت و سخنان دلپذیرتری بنظرم نرسید. و حالا هم که دیگر جوان نیستم فقط میتوانم به محبوب کنونیم باز هم همان سخن را بگویم: «تو زیبای زیبایانی و دوستت میدارم...»

در چارچوب استخرهای پاکیزه بهترین و نیرومندترین سیمای نوجوانیم نقش بسته است. و آن در زمان پیکار سخت جمهوریخواهان اسپانیا رویداد. روزی در باغها و پارکهای مسکو جشن و گردش جوانان بود. و شاید بآن جهت که در همه‌جا تصویر چهره‌ی زیبا و پر احساس دولورس ایباروری جلو چشم بود، بآن جهت که بیشتر جوانان کلاه جمهوریخواهان اسپانیا را بسر میگذاشتند، و از آنجا که در کوچه‌ها مدام سرود مشهور «باندرا روخا» * خوانده میشد، و از آنجا که در گفت‌وگوی مردم نامهای زیبا و خوش آهنگ و سوزناک: «گوادالاخارا»، «اوویه‌دو»، «اوئسکا»، «آستوریا» و «مادرید» دمبدم بزبان میامد، و از آنجا که آسمان از فروغ چراغهای جشن سرخ بود و گاه بگاه از سوی رود مسکوا خمپاره‌های آتش‌بازی در اوج آسمان میترکید، و باز از آنجا که در آنشب هوا عطرآگین و گرم و آمیخته با نوای موسیقی بود بنظر چنین میامد که گویی هوا سرشار از اسپانیا و نغمه‌ها و بوی خوش و پیکار و خشم آشتی‌ناپذیر آنست.

---

* پرچم سرخ (م.).

آنروز ما جمع شدیم تا به پارک فرهنگ و آسایش برویم، اما نزدیک مترو ناگاه رایمان برگشت و به بولوار استخر برگشتیم. اسپانیا گویی در هوا پراکنده بود و در دل ما جای داشت. ما اهمیت فوق‌العاده‌ی آنشب را احساس میکردیم و سایه‌ی سرنوشت روی سرمان، که با کلاه رزم پوشیده شده بود، میچرخید. ما به آینده و بار سنگینی که میبایستی به شانه‌مان بگذارد می‌نگریستیم و آنرا می‌پذیرفتیم.

گرچه در استخرهای پاکیزه نه موسیقیی بود و نه فروغ خمپاره‌های آتشبازی، ولی همچنانکه آدمی بسوی سرچشمه‌ی نوجوانیش، که آغاز آغازهاست کشیده میشود ما هم بسوی استخرها کشیده شدیم. و خود بخود و بی‌اراده چنین پیشامد که ما با صف سه نفری راه میرفتیم. یکی از همدرسهایمان که جوان شوخ و شادی بود بما برخورد. صف جنگی و سکوت کامل و کلاه رزمی‌مانرا بشوخی گرفت و بلند گفت:

— درود به جنگجویان آنتی‌فاشیست!

ما هم بیشوخی و لبخند، هم آواز جواب دادیم:

— نو پاساران! *

پنجسالی نگذشت که بسیاری از ما جوانان با خون خود این کلمات را، این بار بروسی، نوشتیم. ولی آنروز همه پهلو به پهلوی هم، سرشار از جوانی و نیرو، سرشار از امید و عشق و اندیشه، همه‌ی ما، چه

---

*جمله اسپانیایی بمعنی (دشمن از اینجا) نخواهد گذشت! یا، راه بر دشمن بسته است! این جمله شعار جمهوریخواهان اسپانیا بود (م.).

آنها که در پیکار فردا جان خواهند سپرد و چه آنها که جان در خواهند برد، همه در بولوار خلوت بسوی استخر تاریک و آرام پیش میرفتیم...

همه نزدیک طارمی کوتاه استخر ایستاده به آب نگاه میکردیم که یک آتش‌بازی در هوا ترکید و هوا را روشن کرد. آنرا یک کودک کوی استخر، یک کودک استخرپرست که نمیخواست بولوار محله‌اش از دیگر میدانها و پارکهای شهر در مراسم جشن عقب بماند روشن کرد. ستاره آبی آتش‌بازی در هوا چرخید، بعد ترکید و نور سفید خیره‌کننده‌یی از آن بیرون زد، بعد نور سفید ارغوانی شد و مانند رشته‌های بلندی بپایین آمد. در تابش ارغوانی آب سیمای زیبا و مردانه‌ی رفیقان من منعکس بود و برای همیشه در خاطرم نقش بست...

وقتی ما برای تفریح در استخر بولوار ماهی صید میکردیم گاهی چند تا از بیکاره‌ها دورمان جمع میشدند. ماهی بدشواری صید میشد، اتفاق میافتاد که ساعتها می‌نشستیم و حتی یک ماهی هم نزدیک چنگک نمیامد. بیکاره‌ها که در انتظار پیشامدهای هیجان انگیز میبودند از این کسل میشدند و بنای بدگویی بما و به استخرهای پاکیزه را میگذاشتند و میگفتند:

— بیخودی وقت تلف میکنی، اینجا که ماهی پیدا نمیشه!

— تو یک همچه آب لجن نه اینکه ماهی بلکه قورباغه هم خفه میشه!

— جای خوبی برای ماهیگیری پیدا کردید، نهر آب سیل!

ما با آنها به گفت و گو نمیپرداختیم و بکار خود سرگرم بودیم. آب سرد و دندان یخ کن استخر را مشت مشت میخوردیم، مردمیکه در کنار استخر بودند تف میانداختند و پیش‌بینی میکردند که ناخوش خواهیم شد. اما ما یقین داشتیم که آب استخر ما پاک و پاکیزه است و ماهی در آن آزادانه و سیر زندگی میکند. چیزی که هست از طعمه‌ی چنگک ما که کرم باران و خمیرنانست خوشش نمیاید.

روزی زیرآب استخر را زدند تا آنرا پاک و گودتر کنند. آنروز زنبیلهای زیادی پر از ماهی زنده در کنار استخر قرار داشت. ماهی‌های جورواجور شکم باد کرده بسختی دم می‌جنباندند و تلاش میکردند که خود را از زنبیل بیرون بیندازند و آزاد سازند، ماهی‌های قرمز چنان در تقلا بودند که گویی خود را در ماهی‌تابه احساس میکردند... آنروز آشکار شد که استخر کوی ما چه اندازه پاکیزه و بخشنده است که در آن ماهیهای بیشمار میتوانند نفس بکشند و زندگی کنند. بله، استخر کوی ما، استخر قدیمی مسکو، دریاچه‌ی افسانه‌آسای نوجوانان دورانها، مانند کودکی ما پاکیزه و بخشنده بود و آب تازه و خنک بکام ما میریخت!

ژنیا رومیانتسوا

خوب، دیگر آخرین درس آخرین روز زندگی دبیرستانیمان هم تمام شد. البته هنوز امتحانات طولانی و دشوار در پیش است اما دیگر درسی در دبیرستان نخواهد بود. دوره‌ی دانشکده و استاد و سمینار شروع میشود. دیگر کلاس و نیمکت نخواهیم داشت بلکه در آمفی‌تآتر خواهیم نشست. دوره‌ی دهساله‌ی دبیرستان بسر رسید و صدای خفه‌ی زنگش، که در پایین عمارت بصدا درمیامد و سلانه سلانه تا اشکوب ششم که کلاس دهم بود خود را بالا میکشید، دیگر بگوشمان نخواهد رسید.



از اینکه در یک لحظه از دانش‌آموز دبیرستان به جوانان بالغ تبدیل خواهیم شد و حتی میتوانیم زناشویی کنیم همه متاثر و پرهیجان، خوشحال و آرزومند، آسیمه سر و دست و پا گم کرده بودیم و در راهروها و کلاسهایمان پرسه میزدیم، گویی از ترک کردن دبیرستان و پا به دنیای بیکران گذاشتن وحشت داشتیم. از این گذشته چنین احساسی هم در ما وجود داشت که انگار هنوز چیزی ناگفته و ناتمام مانده و در مدت این دهسال باتمام نرسیده است، گویی این روز واپسین همه را غافلگیر کرده بود.

از پنجره‌های باز شنگرف آسمان بدرون میریخت. کبوترها روی هره‌ی پنجره با صدایی که از شدت شور و هیجان خشن مینمود آواز میخواندند. عطر درختهای نوشکوفه و بوی اسفالت خیس بمشام میرسید.

ژنیا رومیانتسوا در آستانه‌ی کلاس پدیدار شد و گفت:

— سریوژا* ممکنست یکدقیقه اینجا بیایی؟

من به راهرو رفتم. در آن روز غیرعادی ژنیا هم بنظرم غیرعادی آمد. مانند همیشه رختی بی سلیقه بتن داشت: جامه‌یی تا بالای زانو که دیگر از سال گذشته برایش کوتاه شده بود، نیمتنه‌ی پشمی که از تنگی بهم نمیامد و زیر آن بلوز ابریشمی که از بس شسته بودند از رنگ و رو افتاده بود، با کفش نک پهن بی‌پاشنه. بنظر میرسید که ژنیا رخت خواهر کوچکش را بتن دارد. موی خاکستریش بکمک سنجاق‌ها و شانه‌ها دور صورت

---

*مصغر نام سرگه‌ی (م.).

کوچکش جمع شده بود و با وجود این پیشانی و گونه‌هایشرا میپوشاند. و یک دسته مو مدام روی دماغ کوتاهش میافتاد و ژنیا آنرا با خشم پس میزد. چیز تازه‌یی که در او دیده میشد سرخی یکدست و ظریفی بود که صورتش را زینت می بخشید و فروغ چشمهای درشت خاکستریش که گاه جدی و دقیق و گاه آشفته و پریشان مینمود.

همینکه نزدیکش شدم گفت: — سریوژا، میخواستم بهت بگویم که بیا قرار دیداری برای دهسال دیگر با هم بگذاریم.

از آنجا که ژنیا با شوخی سر و کاری نداشت جدی ازش پرسیدم:

— برای چه؟

گفت: — خیلی دلم میخواهد ببینم دهسال دیگر تو چه کاره شده‌ای. — آنوقت دسته مو را از روی دماغش پس زد و باز گفت: — آخر در این سالهای تحصیلی من از تو خیلی خوشم میامد.

من همیشه خیال میکردم که ژنیا رومیانتسوا با چنین سخنان و احساسات بکلی ناآشناست. زندگی او گرد دو چیز دور میزد: یکی کار شدید سازمان جوانان — چون او مدیر تشکیلات سازمان ما بود — و دیگر رؤیا درباره‌ی جهان ستارگان. من هرگز هنگام فراغت چیز دیگری جز ستاره و سیاره و ثابت و مدار و کهکشان از او نمی‌شنیدم. عده‌ی کمی از ما دیگر بتحقیق تخصص آینده‌شانرا معین کرده بودند و ژنیا حتی از کلاس ششم دیگر بخوبی میدانست که حتماً ستاره‌شناس خواهد شد.

میان ما هیچگاه آشنایی نزدیک وجود نداشت. هر دو همکلاس بودیم و تنها در کارهای سازمان جوانان با

هم همکاری داشتیم. چند سال پیش چیزی نمانده بود که مرا بخاطر یک رفتار ناشایست از پیشاهنگی بیرون کنند اما بچه‌ها به پشتیبانی من درآمدند و در نتیجه گردن بند سرخم را که نشانه‌ی پیشاهنگی است از دست ندادم. تنها ژنیا که تازه به دبیرستان ما آمده بود تا آخر در اخراج من اصرار میورزید. و همین هم اثر خود را در رابطه‌ی من با او بجا گذاشت. بعدها پی بردم که یکدندگی و سختگیری این دختر نتیجه‌ی بددلیش نیست و فقط از سختگیری اصولی نسبت بخود و دیگران سرچشمه میگیرد. چون خودش آدم پاکدل و راست و استواریست میخواهد که دیگران هم همینطور باشند. البته چون من هیچوقت قهرمان خوش‌اخلاقی و شایستگی نبودم گفتار ناگهان و غیرمنتظر او مرا به تعجب و شرمندگی انداخت. در جست و جوی سبب خوش آمدن او از من گذشته را بخاطر آوردم و گذشته از یک دیدار در «استخرهای پاکیزه»* سابقه‌ی دیگری در آن نیافتم...

روزی عده‌یی قرار گذاشتیم که برای قایقرانی به مخزن آب «خیمکی» برویم. همچنین قرار بود که اول همه نزدیک الاچیق بزرگ استخرهای پاکیزه جمع بشویم و از آنجا به محل مقصود حرکت کنیم. اما از صبح باران‌ریزی میبارید و بیشتر بچه‌ها نیامدند، تنها من و پاولیک و از دخترها نینا واراکینا و ژنیا رومیانتسوا در محل معهود جمع شدیم. نینا بآنجهت آمده بود که نمیتوانست روز تعطیل در خانه بنشیند. من

---

*نام برزنی درمیان شهر مسکو است (م.).

بخاطر نینا آمده بودم و پاولیک هم برای آنکه مرا تنها نگذارد، اما ژنیا برای چه آمده بود برای ما نامفهوم بود.
ژنیا هرگز در بزمهای محقر دانش‌آموزی ما دیده نمیشد، هیچوقت با ما به سینما، به پارک فرهنگ و به «ارمیتاژ» نمیامد. البته هیچکس هم او را به سالوسی متهم نمیکرد. همه میدانستند که او وقت ندارد چون مدام در حوزه‌ی ستاره‌شناسی دانشگاه مسکو مشغول بود ویا به رصدخانه‌ی مسکو میرفت. این پشتکار ژنیا مورد تحسین ما بود و نمیخواستیم مانع کارش باشیم.
آنروز در الاچیق بزرگ، زیر چتر وسیع میان بولوار جمع شدیم. باران گاهی بشدت زمین را تازیانه میزد و گاهی ریز میشد و بشکل رشته‌های نادیدنی و ناشنیدنی در میامد ولی لحظه‌یی هم بند نمیامد. ابرهای بارانی غلیظ و پرپشت بالای بام خانه‌ها روان بود. دیگر معلوم بود که به خیمکی برای قایقرانی رفتن بکلی بی‌معناست. اما ژنیا با اصرار تمام میخواست ما را برفتن وادارد. آنروز، نخستین بار، ژنیا میخواست از دایره‌ی نظم و ترتیب سخت زندگیش گامی بیرون بگذارد که آنهم با چنین بد بیاری برخورد کرد! از دکمه‌ی ژاکت مخملی ژنیا دستمال‌بسته‌یی که در آن خوراکی بود آویزان بود و آدم از سادگی این دختر متاثر میشد. چون گویا او هیچ نمیتوانست تصور بکند که ممکن است در قهوه‌خانه یا کافه ویا حتی رستورانی صبحانه خورد، چنانکه ما هر روز که برای گردش به بیرون شهر میرفتیم همین کار را میکردیم. من چنان دلم برای ژنیا و آن دستمال‌بسته‌اش سوخت که قایق کهنه و خشکیده‌ی

ته صافی را که دماغش از زیر ستون گرمخانه نمایان بود نشان دادم و گفتم:
— بچه‌ها بیایید همینجا روی استخر قایقرانی کنیم و انگار که در خیمکی هستیم.
پاولیک گفت: — ویا در مدیترانه.
و ژنیا با ذوق و شوق افزود: — ویا بهتر در اقیانوس هند یا در ساحل گروئنلند.
نینا پرسید: — حالا نکند که غرق بشویم؟ این دیگر خیلی بد بیاری خواهد بود چون من برای تماشای اولین نمایش یک پییس در تآتر هنر مسکو دعوت شده‌ام.
هر چه دوروبر نگاه کردیم پارویی ندیدیم. دو تخته چوب در کنار استخر پیدا کردیم، آب ته قایق را با آنها بیرون ریختیم و برای سفر دور دنیا براه افتادیم. بدشواری میتوان گفت که اینکار میتوانست برای ما، بجز ژنیا، ذره‌یی خوشی‌آور و لذت‌بخش باشد. در حالیکه من و پاولیک، شل و وارفته، تخته‌چوبها را، شلپ و شولوپ، در آب تکان میدادیم، ژنیا مسیر ما را معین میکرد. اول از بسفر میگذریم، از کانال سوئز به بحر احمر و از آنجا به اقیانوس هند و بعد جزایر بزرگ جاوه و سوماترا را دور میزنیم و از کنار فیلیپین به اقیانوس آرام میافتیم.
رفتار کودکانه‌ی دیر رسیده‌ی ژنیا البته جالب و جذاب بود ولی یک چیز شفقت‌انگیز نیز در آن وجود داشت.
ژنیا ستونهای خیس سینمای «کولیزه» را که از پشت برگهای از باران رخشان درختها غمگینانه سیاهی میزد نشان میداد و میگفت: — نگاه کنید! آن نخلستان و پیچکها و فیلها را ببینید. ما بساحل هندوستان رسیده‌ایم.

ما از گفتار و رفتار او بیکدیگر نگاه میکردیم. چون نوجوانان هفده‌ساله معمولا عواطف درونی‌شانرا، که شکننده و بآسانی زخم‌بردار است، در زیر سپر تمسخر و درشت گویی حفظ و حراست مینمایند و آنرا بآسانی بروز نمیدهند، باینجهت برای ما نامفهوم بود که ژنیا چگونه میتواند این اندازه ساده‌لوحانه ذوق و شوقشرا بیرون بریزد و آشکار سازد؟

ژنیا با صدای گرفته و شومی باز اعلام داشت: — حالا داریم به جزایر وحشتناک سالومون نزدیک میشویم.

پاولیک که مهربان‌تر از همه‌ی ما بود گفته‌ی او را تصدیق کرد: — درست است، — آنوقت گروهی از بچه‌های کوی استخر پاکیزه را که کنار استخر ایستاده سیگار میکشیدند نشان داد و گفت: — بله، آنهم اهالی آدمخوار جزیره.

ژنیا فرمان داد: — آتشبارها را به کنار کشتی بیاورید! گلوله‌هارا حاضر کنید!

من گفتم: — ژنیا، چه میکنی، آخر فکرش را بکن! اینکه استعمار درست و حسابیست!

ژنیا از ساده‌لوحی پی نمیبرد که دستش انداخته‌ایم و برعکس خوشحال بود که شوخیهایش برای ما بسیار جالب است، در اینحال میگفت: — راست میگویی. ما باید مانند دوستان صمیمی بجزیره‌ی آنها پا بگذاریم، برایشان وسایل تولید و اسباب و ابزار و دوا و دارو ببریم...

پاولیک افزود: — و بجای تورات و انجیل کتاب درسی اثر ابراموویچ و گولوون‌چنکو.

سفر دریایی پر ملالمان زیر باران شدید ادامه داشت. ژنیا خستگی‌ناپذیرانه فرمان میداد: «سر کشتی براست!»، «سر کشتی بچپ!»، «بادبانها را بالا ببرید!»، «بادبانها را پایین بیاورید!» و از ستاره‌ها راهنمایی میخواست و میگفت: «قطب‌نمایمان موقع توفان شکست». و همین مجال مناسبی‌را برای او پیش آورد که با یک سخنرانی درباره‌ی ستاره‌شناسی ما را مهمان کند و از آن سخنرانی تنها بیاد من مانده است که گویا در پایین خط استوا آسمان وارونه است. بعد کشتی‌مان دچار آسیب شد و ژنیا «آخرین خواربار» یا نان خیس دستمال‌بسته‌اشرا قسمت کرد. ما هم با حالتی گرفته و محزون نان را میخوردیم و ژنیا برایمان حکایت میکرد که از زندگی روبنسون کروزوئه خیلی خوشش میاید.

من دیگر از باران خیس شده بودم، خسته بودم، تریشه‌ی چوب بانگشتم فرو رفته بود و دیگر ملاحظه و رعایت خاطر ژنیا سرم نمیشد، باینجهت گفتم که هیچ کتابی پیش‌پاافتاده‌تر و بیمعنی‌تر از «روبنسون کروزوئه» ندیدم.

و گفتم: — سراسر کتاب پر است از کوششهای جزئی فقط برای خوراک و پوشاک و اسباب و ابزار. و شرح بی‌انتهای خوردنی و خرت و پرت. این کتاب فقط سرود پیروزی خورد و خواب است!..

ژنیا با چشمهای اشک‌آلود گفت: — و اما من هیچ چیزی تاثیربخش‌تر از این، بقول تو، شرح بی‌انتهای خرت و پرت ندیده‌ام. چقدر سادگی و پیشامدهای غیرمترقب و رؤیا و آرزو در این کتاب هست!

نینا واراکینا بحث ما را برید و ناگهان فریاد زد:

— هورا! ساحل نمایان شد!

ژنیا سراسیمه پرسید: — کجا؟ کجا؟

نینا با صدای عادی جواب داد: — آنجا، نزدیک گرمخانه! خوب، بچه‌ها، خدارا شکر که رسیدیم و سفر تمام شد. من چنان از سرما یخ زده‌ام که فقط یک گیلاس کنیاک میتواند گرمم کند.

گفتم: — خوبست به کافه‌ی تابستانی پاکروفکا برویم.

ژنیا با بهت و حیرت نگاهی بما انداخت و گونه‌هایش سرخ شد.

بعد مردانه و مصمم گفت: — البته! وقتی عیش و نوش پیش میاید نباید رو برگرداند.

آنوقت قایق را بکنار استخر راندیم و همینکه از آن بیرون آمدیم با یک آشنا و دشمن قدیمی من بنام لیالیک روبرو شدیم. این نوجوان در سالهای اخیر بخاطر رذالت و اوباشی به زندان و از آنجا به اردوی کار و تربیت افتاده بود. در اینمدت نیرومند و چارشانه شده بود، از گوشه‌ی چشم به آدم نگاه میکرد و بشکل راهزنی قوی هیکل و وحشتناک درآمده بود، وقتی با ما برابر شد با شانه‌یی مرا و با شانه‌ی دیگر پاولیک را هل داده هر یک را بیکسو انداخت و رذیلانه بددهنی میکرد. گویی چون دیگر به اوج افتخار جنائیش رسیده بود از هیچ چیز بیم و باکی نداشت. ترس ما را گرفت، ولی نه از خود او بلکه از شهرت او، گویی زیر فشار عظمت ننگین سرنوشت او له‌ولورده شده بودیم. در کنار او خود را موجودهای بیچاره‌ی نازک‌نارنجی و بچه‌ننه احساس میکردیم و کجا میتوانستیم با این آدم دست از جان شسته برابری کنیم!

ژنیا فریاد زد: — رذل اوباش، دهنت را ببند! — البته ژنیا هیچ نمیدانست که لیالیک چگونه آدمیست. لیالیک ساکت بطرف ما آمد. اما ژنیا نیمه‌ی راه جلوش را گرفت. کپی کهنه‌ی آفتابگردان شکسته‌اشرا تا روی دماغش پایین کشید و مشت جانانه‌یی به سینه‌اش زد. لیالیک تلوتلوخوران از پشت بطرف پرچین چمنزار رفت و از بالای سیم پرچین روی علف پخش شد.

و معلوم شد که لیالیک هم مانند من و پاولیک جوانی بسیار معمولیست و هیکل ترسناکش ظاهر بی‌ارزشی بیش نیست.

لیالیک در حالیکه میکوشید کپی را که سر و صورتش در آن چپیده بود از سر بیرون بکشد فقط گفت: — برای چی هلم میدی؟

بعد در کافه‌ی تابستانی زیر چتر راه راه خیسی نشسته قهوه و کنیاک مینوشیدیم و بستنی میخوردیم. ژنیا با صورتی پراخم گیلاسک کوچکی کنیاک سرکشید. گویی یکباره سنجاقها و گیره‌های جورواجور از موی انبوه پرپشتش فرو ریخت. رنگش بسرخی زده، بلند بلند گفت و گو میکرد و خود را «عیاش» و «خراب و از دست رفته» خطاب میکرد. ما خجالت میکشیدیم و ترس آنرا داشتیم که پیشخدمت دیگر قطره‌یی هم کنیاک برایمان نیاورد. ژنیا تا آنوقت هرگز دختری چنین بالغ و بزرگتر از سن خود، با چنین موی افشان و جامه‌یی که مدام از زانوی گردش بالا میجست، بنظر نمیامد. ژنیا میگفت که دلش میخواهد جانشرا در راه پرواز به کیوان فدا کند، چون پرواز به کیوان بی فداکاری ممکن نیست، پس بهتر است او از دست برود. تا دیگری که لایق‌تر

از اوست. ما میدانستیم که او اینرا صمیمانه میگوید، بی آنکه بخواهد برتری خود را بما بنمایاند و این باعث خفت و خواری ما بود. چون ما حتی با وجود تاثیر کنیاک هم نمیتوانستیم بی‌داشتن یک شانس نجات فکر چنان فداکاری را بمغز خود راه بدهیم...

ژنیا دیگر با ما بجایی نیامد، هر بار که دعوتش میکردیم بخاطر کار زیاد معذرت میخواست. چون راستی کارش زیاد بود و فرصتش کم. نکند که همان یکبار هم تنها بخاطر من آمد و بخاطر من هم دیگر دوری گرفت و با بلند طبعی و غرور بخود گفت: آنچه که میخواستم نشد...

ازش پرسیدم: — ژنیا، پس چرا تا کنون خاموش بودی و هیچ نمیگفتی؟

— چه میتوانستم بگویم، چون میدیدم که از نینا بسیار خوشت میاید.

با احساس افسوس فراوان و حسرت فرصت از دست رفته پرسیدم:

— برای کی و کجا میخواهی که قرار دیدار بگذاریم؟

— پس از دهسال دیگر، روز بیست و نهم ماه مه، ساعت هشت شب، بین دو ستون میانه‌ی سردر بالشوی تآتر.

— میگویی بین دو ستون میانه، خوب، اگر شماره‌ی ستونها طاق باشد آنوقت چه؟

— نه، سریوژا، ستونهای سردر جفت است و هشت تاست... — بعد خودشرا گرفت و با حالتی آرزومندانه و پراطمینان گفت: — من تا دهسال دیگر ستاره‌شناس مشهوری خواهم بود، اگر تا آنوقت صورتم خیلی تغییر کرده باشد تو مرا از عکسهایم خواهی شناخت.

گفتم: — منهم تا آنوقت آدم مشهوری خواهم بود...
— اما زود حرفم را بریدم، چون هنوز هیچ نمیدانستم در چه رشته‌یی میتوانم گل کنم و حتی هنوز تصمیم نگرفته بودم که بکدام دانشکده بروم. با وجود این گفتم: — در هر صورت من با ماشین شخصی خودم بدیدارت خواهم آمد...

البته این حرف ابلهانه بود اما چیز دیگری بزبانم نیامد.

ژنیا خندان گفت: — خوب، چه بهتر، مرا با ماشینت در شهر گردش خواهی داد.

سالها گذشت. ژنیا در لنینگراد آموزش میکرد و من هیچ خبری از او نداشتم. در زمستان سال ۱۹۴۱ در حالیکه با اشتیاق در جست و جوی خبر از سرنوشت دوستانم بودم، دانستم که از همان روز اول آغاز جنگ ژنیا دانشکده را گذاشته به آموزشگاه خلبانی رفته است. در تابستان ۱۹۴۴ زمانیکه در بیمارستان بودم از رادیو شنیدم که به سرگرد هواپیمایی رومیانتسوا عنوان قهرمان اتحاد شوروی اعطا شده است. وقتی از جنگ برگشتم دانستم که عنوان قهرمانی پس از مرگ به ژنیا داده شده است.

زندگی راه خود را می‌پیمود. گاهی بیاد عهدی که با ژنیا بسته بودم میافتادم و چند روزی پیش از موعد مقرر چنان ناراحتی و نگرانیی بمن دست داد که گویی در مدت سالهای گذشته فقط خودمرا برای این دیدار آماده میکردم.

گرچه، چنانکه به ژنیا وعده داده بودم، آدم مشهوری نبودم اما در یک نکته به عهدم وفا کردم و آن این

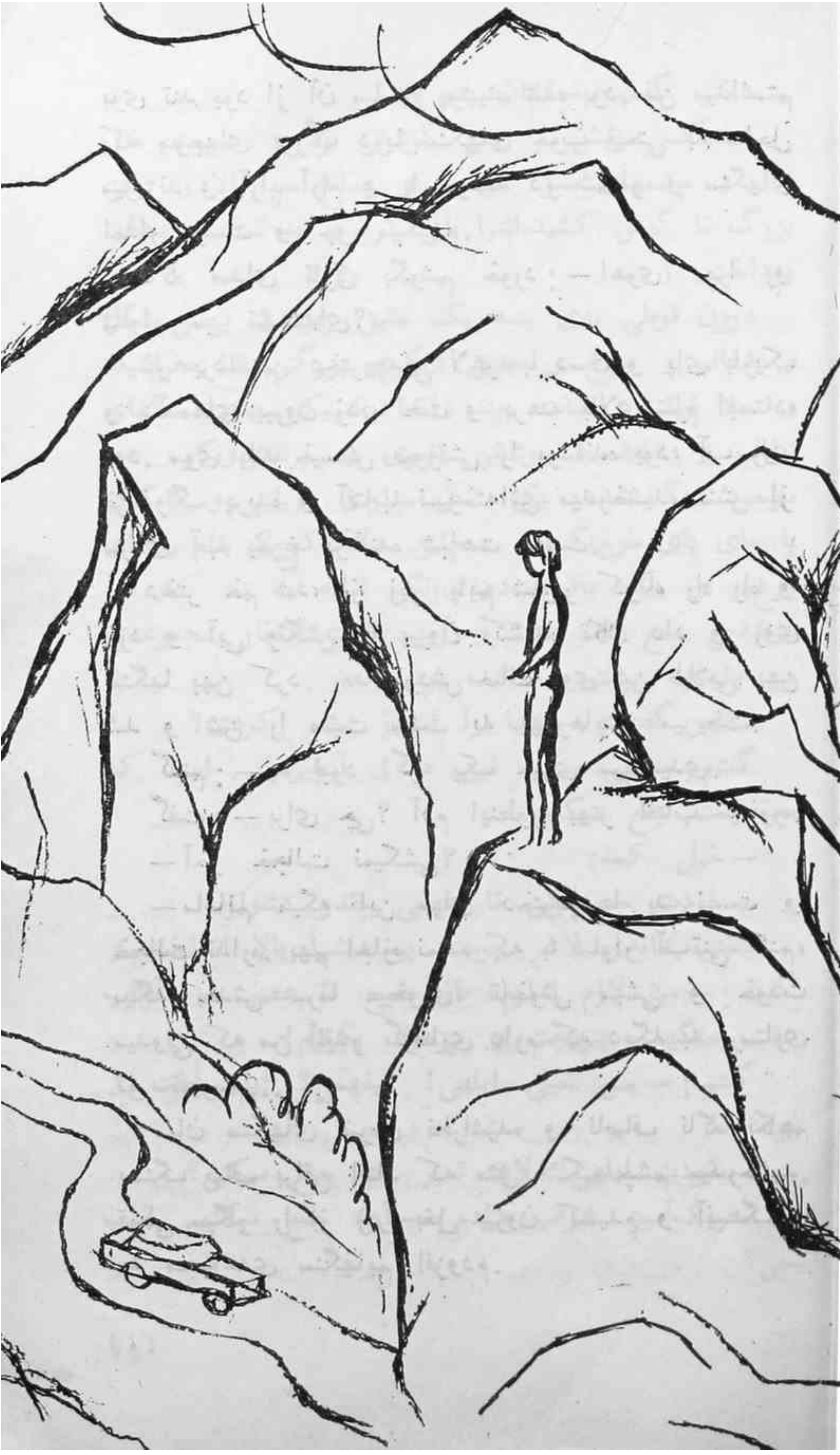
بود که ماشین «اوپل»ی داشتم که از انبار ماشین‌های بسیار ارزان که در جنگ به غنیمت گرفته شده بود خریده بودم. رخت نوی پوشیدم، اسب بنزینی‌امرا زین کردم و بطرف بالشوی تآتر راندم. اگر میتوانستم ژنیا را در آنجا ببینم باو میگفتم که پس از دودلی‌های فراوان عاقبت راهم را یافتم: یک کتاب داستانهایم بچاپ رسیده است و در کار نوشتن کتاب دیگری هستم. البته اینها هنوز آن کتابهایی نیست که آرزومندشان هستم اما بیگمان آنها را خواهم نوشت.

ماشین را کنار میدان گذاشتم، چند دسته‌گل موگه خریدم و بطرف دو ستون میانه‌ی سردر بالشوی تآتر روانه شدم. راستی هم که در آنجا هشت ستون بیشتر نبود. لحظه‌یی آنجا ایستادم، دسته‌گلها را به دختر لاغر خاکستری چشمی که کفشهای ورزشی بپا داشت دادم و بخانه رفتم...

دلم میخواست میتوانستم زمانی زمانه را از گردش بازدارم، بخود و به سالیان گذشته نگاهی بیندازم، دختری را که جامه‌ی کوتاه و نیمتنه‌ی تنگی بتن داشت بیاد بیاورم، قایق سنگین کندرو و باران و استخر پوشیده از علف و خزه‌ی سبزرنگ و پرتیغ را ببینم، آهنگ پرهیجان: «نگاه کنید، بساحل هندوستان رسیده‌ایم!» را بشنوم، و بیاد نابینایی روح نابهوش نوجوانیم بیفتم که چنان تیز از کنار آنچه که میتوانست مایه خوشبختیم باشد گذشت و آنرا ندید.

پادآوا

کنار دریا در جست و جوی سنگهای قشنگ بودم. روز پیش دریا توفانی بود، موج خروشان تا نزدیک دیوارهای سفید آسایشگاه کنار دریا میخزید. آنروز دریا آرام بود، به مرز اصلی خود برگشته بود و شنزار وسیع شکلات رنگ، که انعکاس آبی‌رنگ نور برویش میافتاد، با رشته‌ی نوردمانندی از سنگ ریزه‌های صاف در پس خود بجای گذاشته بود. شنزار نمدار و محکم، که نقش پا برویش نمیافتاد، از سنگهای گرد صاف، سنگهای سبز و بنفش رنگ، سنگهای بلورمانند شبیه به آب‌نبات مکیده، و از خرچنگهای مرده و علف هرزه‌ی آبی که



بوی تند یود از آن میامد، پوشیده شده بود. من میدانستم که موجهای بزرگ دریا سنگهای خوب قیمتی به ساحل میریزند و آرام آرام و با حوصله در شنزار و سنگهای نمدار جست و جو میکردم.

ناگاه صدای نازکی بگوشم خورد: — اهوی، چرا رو شلوار من نشسته‌ای؟

سر برداشتم. دختربچه‌یی لاغر با دست و پای باریک و دنده‌های بیرون زده، لخت و برهنه بالای سرم ایستاده بود. موی بلند خیسش صورتش را پوشانده بود، آب روی تن رنگ پریده و آفتاب نسوخته‌اش میدرخشید، تنش از سردی آب بمرغ پرکنده شباهت داشت.

دختر خم شد، از زیر پایم شلوار کوتاه راه راه و زرد و آبی رنگش را بیرون کشیده تکان داد و روی سنگها پهن کرد. بعد خودش صاف روی شن طلایی پهن شد و شن را مشت مشت به پهلوهایش میریخت.

گفتم: — بد نبود اگر یک چیزی میپوشیدی.

گفت: — برای چی؟ آدم اینطور بهتر آفتاب میخوره.

— آخر خجالت نمیکشی؟

— مامانم میگه این برای دختربچه‌ها بد نیست و خجالت نداره. بهم اجازه نمیده که با شلوار آب‌تنی کنم، میگه بعدش سرما میخوری، ناخوش میشی و خودت میدونی که من آنقدر گرفتاری دارم که دیگه به پرستاری تو نمیرسم...

میان سنگهای تیره‌ی نخراشیده و ناصاف ناگاه نگاهم بسنگ صاف براقی افتاد که مثل اشک چشم میدرخشید. قوطی سیگار را از زیر بغل بیرون کشیدم و آنسنگ را به مجموعه‌ی سنگهایم افزودم.

دختر گفت: — نشان بده ببینم.

دخترک مویش را پس گوشش زد و صورت خال خال و چشمهای سبز گربه‌یی و دماغ سر بالا و دهن بزرگ تا گوش کشیده‌اشرا باز کرد و به تماشای سنگها پرداخت.

درون قوطی روی پنبه یک عقیق ریزه و بیضی شکل و شفاف و سرخ و عقیق دیگری بزرگتر اما نخراشیده و جلا نیافته و مات، چند دانه فرنامپیکس یعنی سنگهای شفاف و سفید با پوشش بلوری و پرنقش‌ونگار، دو موجود سنگ شده: یکی بشکل ستاره‌ی دریایی و دیگری با جای پای خرچنگ، و همچنین سنگ کوچکی بنام «خدای مرغ»، و یک یاقوت دودی‌رنگ شبیه به مه که در شیشه‌یی جمع شده باشد و این یاقوت افتخار مجموعه‌ی من بشمار میرفت چیده شده بود.

دختر گفت: — اینها را امروز جمع کردی؟

گفتم: — چی میگی! این همه‌ی آنچیزهایی است که مدتهاست جمع میکنم.

— خیلی کمه.

— خودت جمع کن تا بفهمی چقدر دشواره!

دختر شانه‌ی لاغر پوسته‌اشرا بالا انداخت و گفت: — من لازم ندارم! از صبح تا عصر تو آفتاب عقب سنگهای بیریخت و مزخرف بگردم!

گفتم: — پس خیلی ابلهی! میفهمی؟ ابله لخت و برهنه!

— خودت ابلهی! لابد تمبر هم جمع میکنی؟

تحریک‌آمیز جواب دادم: — آره، جمع میکنم. خوب چی؟

— قوطی سیگار هم جمع میکنی؟
— وقتی کوچک بودم جمع میکردم.
— دیگه چی جمع میکنی؟
— پیشها پروانه هم جمع میکردم.
فکر میکردم که دیگر از این خوشش خواهد آمد، و راستی هم که خیلی دلم میخواست که از کلکسیون پروانه خوشش بیاید. اما لب بالایش را جنباند و دو دندان سر تیزش پدیدار شد و گفت:
— تف! چه کار کثیفی! لابد سرشانرا له میکردی و یک سنجاق هم به شکمش فرو میکردی؟ آره؟
گفتم: — هیچ همچه چیزی نیست. من اتر روشان میریختم.
گفت: — چه تفاوت داره، اینهم کار کثیفیه... وقتی یک حیوونی را میکشند من طاقت تحملش را ندارم.
پس از کمی فکر گفتم: — راستی میدونی دیگه چی جمع میکردم؟ مارک دوچرخه‌های جورواجور.
— ها؟ چی میگی!
— بهر چه بخواهی قسم میخورم که راست میگم. میرفتم تو کوچه پس کوچه‌ها پیش دوچرخه‌دارها و ازشان میپرسیدم: «عمو، دوچرخه‌ی شما چه مارکیه؟» میگفت: «دوکس» یا «لات‌ولا» یا «اوپل». آنوقت همه‌ی این مارکها را جمع میکردم. فقط مارک «اندفیلد مدل روایال» را نداشتم... — من از ترس آنکه مبادا دخترک حرفم را با خنده و تمسخر ببرد تندتند حرف میزدم. اما او خیلی جدی و با علاقه بمن نگاه میکرد، حتی حرفهای من چنان مشغولش کرده بود که دیگر شن هم بروی خودش نمیریخت. — هر روز به میدان لوبیانسکایا میرفتم،

حتی یکروز چیزی نمانده بود که زیر تراموای برم، تا آخرش مارک «اندفیلد روایال» را هم پیدا کردم. میدونی این مارک بنفش رنگه با یک «R» بزرگ لاتینی.

— آفرین! اما تو هم بدک نیستی ها!.. دخترک اینرا گفت و دهن گشادش بخنده باز شد. — حالا منم یواشکی بهت میگم که منم جمع میکنم... منم کلکسیون دارم.

— چی؟

— پادآوا... خیلی جورواجورش را جمع کرده‌ام. هر جور که دلت بخواد. یکیش مثل بلور صدا میکنه، یکیش مثل بوق مسی، یکیش سه‌صداهه است، یک جورش هم هست که مثل این میمونه که نخود تو سینی بریزند. یک جورش هم...

حرفش را بریدم و گفتم: — خوبه، خوبه، دروغ شاخدار بسه دیگه.

با چشم سبز گربه‌ییش نگاه خیره‌یی بمن انداخت و گفت:

— اگه بخوای نشونت میدم.

— البته که میخوام...

— تنها بتو نشون میدم، دیگه بهیچکس. اما نمیدونم پدرمادرت میگذارند تو آنجا بیایی یا نه. باید به کوه «زین بزرگ» بریم.

— چرا نگذارند!

— پس، خیلی خوب، فردا از صبح زود راه میافتیم. خونه‌تان کجاست؟

— کنار دریا، نزدیک بلغارها.

— ما هم پهلوی تاراکانی‌خا.

— اوه، پس معلوم میشه من مادرت را دیده‌ام، قدبلند با موی مشکی؟

— آره، اما من خودم مادرم را کم می‌بینم.

— چرا؟

— مادرم رقص خیلی دوست داره... — دخترک موی پریشان خشکش را تکانی داد و باز گفت: — بیا دفعه‌ی آخر آب‌تنی کنیم و بریم.

از جا بلند شد، تنش از شن پوشیده بود، بطرف دریا دوید و پاشنه‌های باریک پایش برق میزد.

...صبح آفتابی و بی‌باد بود و گرم هم نبود. دریا پس از توفان هنوز سرد بود و نمیگذاشت که آفتاب هوا را گرم کند. گاهی آفتاب پشت ابر تیره‌یی شبیه به دود سیگار پنهان میشد، آنوقت تابش خیره‌کننده‌ی ریگهای راه و دیوارهای سفید و بامهای سفالین جنوب از بین میرفت، هوا، مانند زمان پیش از باران، گرفته میشد و خنکی دریا افزایش مییافت.

راهی که به «زین بزرگ» میرفت ابتدا میان تپه‌های کوتاه پیچ میزد، بعد راست به سربالایی میافتاد و ازمیان بیشه‌ی انبوه و پر عطر فندق میگذشت. نهر سنگی نه زیاد گودی راه را میبرید. آب باران از آن نهر از کوه بپایین میریخت. آب نهر، پس از باران، پر سروصدا و پرخروش بود اما زودتر از آنکه قطره‌های باران روی برگهای بیشه‌ی فندق خشک شود، آب بند میامد و نهر خشک میشد.

وقتی نیمی از راه پیموده شد من خواستم بدانم نام همراهم چیست و به صاحب شلوار زرد و بنفش ویا پروانه‌ی بیشه‌ی فندق گفتم:

— آهوی، راستی بگو ببینم اسمت چیه؟

دختر ایستاد و من باو رسیدم. در آنجا درختهای فندق تنک بود و انبوهی پیش را نداشت، این بود که دورنمای خلیج کوچک و دهک ما که خانه‌هایش چندان زیاد نبود نمودار گردید. دریای آرام از یکسو تا افق گسترده بود و پس از آن راه راههای مه آلود و بنفش مات یکی پس از دیگری در آسمان بچشم میخورد. اما در خود خلیج دریا کوچک و فروتن بنظر میرسید و آرام آرام بازی‌کنان خط سفیدی در حاشیه‌ی ساحل میکشید، گاه دندانی به کناره میزد و گاه از ساحل پس می‌نشست...

دختر همچنانکه در فکر بود گفت: — نامم را پرسیدی. نمیدونم چی بهت بگم. یک اسم عجیب ابلهانه‌یی دارم. اصل اسمم ویکتوریناست، اما نمیدونم چرا همه ویتکا صدام میزنند. میشود ویکا هم صدا بزنند. تف، اما اینهم چیز مزخرفیه! — آنوقت باز دندانهای تیزش نمایان شد.

گفتم: — چرا؟ آخه ویکا که یعنی گل نخود وحشی.

— درسته، اما این گلرا گل موشی هم میگن و من از موش چنان بدم میاد که چشم دیدنش را ندارم.

— خوب بگذار ویتکا باشد. اسم منهم سیریوژا*ست. هنوز خیلی راه مانده؟

— مگه خسته شدی؟ همین خانهک جنگلبان را که بگذریم دیگه «زین بزرگ» نمایان میشه.

---

*مصغر نام سرگه‌ی (م.).

ما باز هم مدتی در فندق‌زار که بوی گس عسل میداد چرخ زدیم تا از یک جاده‌ی سنگی سر درآوردیم که انگار رویش گرده‌ی سفید شن، شبیه به خاکه قند، پاچیده بودند و زیر آفتاب میدرخشید و برق میزد، و از این جاده بیک سراشیبی تند رسیدیم. آنجا درمیان انبوه درختهای زردآلو خانهک نگهبان جنگل برپا بود.

همینکه بخانهک جمع و جور جنگلبان رسیدیم عوعو پر سروصدای سگ‌ها آرامش و خاموشی را بهم زد. دو سگ بزرگ، پشمالو و سفید تیره‌رنگ، که زنجیر گردنشان به سیم درازی بسته بود بطرف ما دویدند اما طوق گلویشانرا میفشرد، آنوقت زبان سرخشانرا بیرون میانداختند و خرخر میکردند و بزمین میافتادند.

ویتکا آرام و خونسرد گفت: — نترس، بما نمیرسند.

دندانهای سگها در نیمقدمی ما برق میزد و روی پشم گردن و پشتشان علف پاچه‌خیزک و بالای بینی‌شان کنه که از بس خون خورده بود باندازه‌ی یک لوبیا شده بود دیده میشد و چشمهایشان در پشم غرق شده بود. عجیب بود که از خانه‌ی نگهبان جنگل کسی بیرون نمیامد تا سگها را آرام کند. اما سگها هر چه بطرف ما پارس میکردند و سیم کشیده میشد نمیتوانستند بما دست یابند و وقتی من اینرا فهمیدم ترسم ریخت و خیلی خوشحال شدم. راه ما بطرف صخره‌ها و غارها، جایگاه صداهای اسرارآمیز، میرفت و فقط پاسبانهای هولناک و اژدهای افسانه‌یی وجود نداشت که راه را بر ما بی‌باکان ببندد. اژدهاهای اینراه همین سگهای پشمالوی بی چشم سرخ دهن بودند.

باز در فندق‌زار از جاده‌ی بسیار باریکی پیچ و خم‌زنان پیش میرفتیم. در آنجا فندق‌زار چندان انبوه نبود، بسیاری از درختها خشک بود، برگ بوته‌های دیگر را سوسک سیاه و براق و کوچکی خورده آنها را به تار عنکبوت شبیه کرده بود.

من دیگر خسته شده بودم و دق دلم را سر ویتکا خالی میکردم. اما او، بی‌اعتنا بمن و هر چیز دیگر، با آن پاهای باریک و راست مثل چوبش که فقط زانوهایش کمی بطرف تو خم شده بود، استوار قدم برمیداشت و پیش میرفت. پس از لحظه‌یی راه در پیشمان روشن‌تر شد و سراشیبی پوشیده از علف کوتاه خاکستری‌رنگ و کمی دورتر صخره تیره‌ی بلندی نمایان گردید.

ویتکا بی‌آنکه توقف کند گفت: — نام این صخره انگشت شیطان است.

بهمان اندازه که نزدیکتر میشدیم صخره بلند تر و بلندتر میشد و گویی بالارفتنش بسیار بیشتر و زودتر از نزدیک شدن ما بآن بود. وقتی عاقبت به سایه‌ی تاریک و خنکش رسیدیم دیگر مانند غول سر بآسمان کشیده‌یی در کنارمان جای داشت. بطوریکه دیگر بیشتر به برج تاریک و اسرارآمیز شیطان شباهت داشت تا به انگشت شیطان. ویتکا که انگار به فکر من پی برده بود گفت:

— میدونی چه بسیار اشخاص خواسته‌اند از این بالا برند و نتوانسته‌اند. بعضی‌ها افتادند و چنان خرد و خمیر شدند که تکه‌ی بزرگشان گوششان بود، بعضی دیگه دست و پاشون شکست. اما با وجود همه‌ی اینها تنها یک فرانسوی بالا رفت.

پرسیدم: — چطور توانست از این بالا بره؟

— خوب دیگه، تونست و بالا رفت. اما دیگه نتونست پایین بیاد و همانجا دیوانه شد و بعد هم از گشنگی مرد... اما با وجود این باید بهش گفت آفرین!

ما دیگر کاملا به انگشت شیطان نزدیک شدیم و ویتکا با صدای آهسته گفت: — اینجاست. — بعد چند قدم به پس رفت و نه زیاد بلند فریاد کشید: — سیریوژا!

«سیریوژا...» — صدای تمسخرآمیز و دزدانه‌یی در گوشم نامم را تکرار کرد، انگار که این صدا از ژرفای انگشت شیطان میامد.

من بخود لرزیدم و بی‌اختیار چند قدمی از صخره دور شدم که ناگهان از طرف دریا صدای بلندی بگوشم خورد:

«سیریوژا!..»

سرجا خشکم زد. و باز از یکجایی از بالا صدایی خسته و نالان شنیدم:

«سیریوژا!..»

با آهنگ ضعیف و خفه‌یی صدا زدم: — شیطان!

از بالای سرم صدا برآمد: — «شیطان!..»

و بعد از طرف دریا: — «شیطان!..»

و بعد از بالای صخره: — «شیطان!..»

در هر یک از صاحبان نامرئی صداها خصلت ثابت و هراسناکی احساس میشد: از صدای آرام ولی خشمگین و دزدانه بوی سخن‌چینی میامد، صدای دریا به مرد شاد و خونسردی تعلق داشت و صدایی که از بالا بگوش میرسید از آن آدمی ریاکارانه گریان و تسلی ناپذیر بود.

ویتکا گفت: — چرا ساکتی؟ آخر یک دادی بزن!

صدای ویتکا باینشکل آهسته بگوش برگشت: «چرا ساکتی؟» بعد بلند و مسخره‌آمیز: «آخر یک»، و بعد گریان و بغض در گلو گیر کرده: «دادی بزن».

من بخود فشار آورده بدشواری داد زدم:

— کوه بنفش!

پادآوا سه بار بگوش رسید.

من باز بارها آهسته و نیمه‌صدا و فریادزنان کلمات دیگری گفتم. پادآوا گوش تیزی داشت. بعضی کلمات را باندازه‌یی آهسته میگفتم که خودم بدشواری می‌شنیدم اما پاسخ آنها فوری میرسید. من دیگر ترسم ریخته بود و هراس و تعجبی نداشتم، اما همینکه گوینده‌ی نامرئی بیخ گوشم آهسته آواز میداد تیره‌ی پشتم یخ میزد و میلرزید و هروقت آهنگ گریان گوینده‌ی ریاکار را می‌شنیدم دلم میگرفت.

ویتکا گفت: — خدا حافظ! — و از انگشت شیطان کنار رفت و دور شد.

منهم بدنبالش راه افتادم که صدای خفه‌ی زهرآگین و دزدانه خدا حافظی را تکرار کرد، صدای دریا از دور بخنده درآمد و صدای بالایی ناله‌کنان گفت: «خداحافظ!..»

ما بطرف دریا رفتیم و چیزی نگذشت که روی یک برآمدگی سنگی، بالای پرتگاهی قرار گرفتیم. از چپ و راست شاخه‌های کوه برپا بود و زیر پایمان ژرفای بی‌انتها که نگاه آدمی در آن غرقه میشد. اگر صخره‌ی انگشت شیطان بزمین فرو میرفت و ناپدید میشد بجایش چنین دره‌ی گود هراسناک ایجاد میگشت. در ته پرتگاه صخره‌های سر تیز صاف، شبیه به دندان غول، برپا

بود و دریای تیره و مانند مرکب سیاه بآنها سخت ضربه میزد. پرنده‌یی با بال گشاده ولی بیحرکت و گویی مرده آهسته چرخ میزد و بته دره میرفت.

بنظر میرسید که در آنجا هنوز یک چیزی ناتمام مانده است و نیروهای هراسناکی که آن انگشت سنگی غول‌آسا را از ژرفای زمین بیرون آورده‌اند، نیروهاییکه کوههای سخت و استوار را خرد و پخش کرده به دره‌ی بی ته ترسناکی بدل ساخته‌اند، نیروهاییکه در ته آن چاه عمیق صخره‌های سر تیز سر بآسمان کشیده برآورده و دریا را وا داشته‌اند که با زبانه‌ی نرمش آنانرا نوازش دهد، آن نیروها هنوز تعادل و سکوت و سکون خود را بدست نیاورده کارهای دیگری درپیش دارند. احساس میشد که تمام آن صخره‌های کوه‌پیکر که دوروبر و در پایین قرار داشتند هنوز نااستوار و لغزنده و پرهیجان درونی هستند و میکوشند که از پوسته‌ی خود بیرون بریزند... البته من در آنوقت نمیدانستم آن احساس رنج‌آور و نگرانی‌انگیزی را که لب پرتگاه «زین بزرگ» بمن دست داده بود بچه نامی بنامم...

ویتکا همان لب پرتگاه روی سینه دراز شد و مرا هم بهمین کار وادار ساخت. من هم در کنار او روی سنگ صاف سخت و گرمی پهن شدم و بیم و هراس درونی که از دیدن آن پرتگاه بی‌انتها دست داده بود و تن و جانم از هول آن میلرزید برطرف شد و دیگر بآسانی میتوانستم بپایین پرتگاه نگاه کنم. ویتکا لب پرتگاه خم شد و فریاد کشید:

— اهو — هو!..

پس از لحظه‌یی خاموشی صدای بم پر خروشی مانند شیپور بلند شد:

«ا — هو — هو — ی!..»

در این صدا با وجود بمی و خروشش هیچ چیز ترسناکی وجود نداشت. معلوم بود که در ته دره دیو نیکوکاری هست که بهیچکس بدی روا نمیدارد.

ویتکا پرسید:

— راستی دیوهای اولی کیها بودند؟

از پایین دره صدایی آمیخته با خنده پاسخ داد:

«حوا!..»

ویتکا باز در حالیکه بپایین نگاه میکرد گفت: — میدونی؟ هیچکس تا حالا نتونسته از «زین بزرگ» بطرف دریا پایین بره. تنها یک عمویی تا کمر سرازیری رفت و همانجا گیر کرد...

من مسخره آمیز گفتم: — و همانجا هم از گشنگی مرد؟

— نه، طناب انداختند و کشیدنش بالا... اما بنظر من میشه پایین رفت.

گفتم: — پس بیا آزمایش کنیم.

ویتکا ساده و فوری جواب داد: — یالا، همین الان! — و من از لحنش فهمیدم که جدی میگوید.

بشوخی گفتم: — خوب، حالا باشه دفعه‌ی دیگه.

گفت: — خوب، پس راه بیفت از اینجا بریم. — بعد سر پایین برد و گفت: — خدا نگهدار! — و از جا پرید.

دیو نیکوکار پاسخ داد: — «نگهدار!..»

من میخواستم هنوز یک چیزی به دیو بگویم اما ویتکا دستم را گرفت و مرا کشید و برد.

بگفته‌ی ویتکا پادآوای بعدی «مثل بلور جرنگ جرنگ میکنه» و لانه‌اش در تنگه‌ی بسیار تنگی است که گویی آنرا با کارد بریده‌اند. آن پادآوا صدای نازک جیغ جیغویی داشت. بطوریکه اگر چیزیرا با صدای بم هم میگفتی او آنرا تا حد جیغ نازک و زیر میکرد. و این نفرت آور بود که آن پادآوا وقتی هم که بچیزی پاسخ میداد یکباره ساکت نمیشد بلکه از چندین غار آن دره صداهایی مانند جیر جیر موش بگوش میرسید.

ما پهلوی آن تنگه زیاد نماندیم و براهمان ادامه دادیم و در یکجایی میبایستی از سربالایی تندی بالا بخزیم. سربالایی گاهی از خار و خاشاک سرخ و سیاه پوشیده بود و گاهی برهنه و لیز و لغزان بود. عاقبت به بالای شیب که پر از تخته‌سنگهای بزرگ بود رسیدیم. هر تخته‌سنگ بیننده را بیاد چیزی که بآن شبیه بود میانداخت: کشتی، تانک، گاو، سر و گردن افسانه‌یی داستان «روسلان و لودمیلا»، جنگاور سرنگون‌شده، توپ لوله شکسته، شتر، پوزه‌ی شیر غران، تکه‌پاره‌های تن موجودی عظیم و غول‌آسا: دماغ قوزدار، لاله‌ی گوش، آرواره‌ی ریشدار، مشت محکم زورمند، کف‌پای برهنه، پیشانی با موی پرچین و شکن...

همه‌ی این موجودات یا تکه‌پاره‌های آنها که سنگ شده بودند و اشیائیکه لباس سنگی ببر داشتند، کلمه‌ایرا که می‌شنیدند مانند توپ پیش یکدیگر میانداختند و سریع و کوتاه آنرا منعکس میساختند. آنجا لانه و آشیانه‌ی پادآوا بود.

اما شگفت‌آورتر از همه‌ی صداها آنصدایی بود که ویتکا درباره‌ی آن هیچ چیز بمن نگفت. و آن در جایی

بود که ما نمیتوانستیم ساده و معمولی بطرفش برویم و در حالیکه خود را به برآمدگی سنگها و علفهای روی سنگها و خار و خاشاک خشک بند میکردیم، از شیبی تند ببالا میخزیدیم. از زیر دست و پایمان سنگریزه‌ها میلغزیدند و پاره‌سنگهای بزرگتر را با خود بپایین میلغزاندند و پشت سر ما غریو دایمی پایین ریختن سنگها شنیده میشد. وقتی به دورو برم نگاه انداختم بلندی بالای پرتگاه که سرمان از دیدنش گیج میرفت بنظرم بسیار پست آمد. دیگر از آنجا دریای پهناور و بیکران پهنه‌ی صافی بنظر نمیرسید، بلکه با آسمان در آمیخته دایره و گنبد یگانه‌یی تشکیل داده بود که برفضای چشم انداز پادشاهی میکرد. انگشت شیطان هم باز بسیار کوتاه و پست شده بود و بلندی ما را برجسته‌تر میکرد.

ویتکا نزدیک فرورفتگی تیره و نیمه گردی که به عمق کوه میرفت ایستاد. من بآنجا نگاه انداختم و وقتی چشمم بتاریکی خوگرفت غار طاقدار و قندیل‌های سنگی درازی دیدم. از دیوارها نور سبز و سرخ و بنفش سوسو میزد و از درون غار بوی مانده‌ی گورستان میامد و من بی‌اختیار خود را از آنجا پس کشیدم.

ویتکا سر بدرون برد و فریاد کشید: — روز خوش!

انگار که در زیر سقف غار بشگه‌های خالی بهم خورد و نهیب «بوم» برخاست و بکنج‌های غار برخورد و مانند آه ضعیفی صدا از غار بیرون زد چنانکه گویی کوه نفس آخر را کشید.

من با تعجب آمیخته به احترام به ویتکا نگاه انداختم. ویتکا با اندام لاغر و صورت پر لک و پیس و موی آبی خاکستری رنگ پریشان و دندانهای سر تیز گوشه‌های

لب و چشمهای سبز درخشانش، بنظر من، مانند همان عالم اسرارآمیزی که دوروبرم بود، افسانه آسا میامد.

بمن گفت: — یالا، داد بزن!

من خم شدم و در دهانه‌ی تاریک و کوچک کوه دادی کشیدم. دوباره در غار خروشی برآمد و بعد نسیم سرد عجیبی که بوی نا میداد بصورتم خورد. در میان آن دره‌ها و صخره‌های پرشیب که آشیانه‌ی صداهای وحشی اسرارآمیزی بود، احساس تنهایی هراسناک و سستی و ضعف سراپایم را فرا گرفت.

در حالیکه وحشتم را از ویتکا پنهان نگه نمیداشتم باو گفتم: — از اینجا بریم.

راه برگشت بنظر من سقوط دایم بطرف پایین بود. دوباره در کنارمان به گورستان سنگی و انگشت شیطان و فندق‌زار تنک و ضعیف و سگهای جنگلبان که بسختی حمله‌ور میشدند و زنجیر گردنشان صدایشانرا خفه میکرد و بیشه‌ی انبوه و پرپشت فندق، برخوردیم و سرازیری، در جلگه‌یی که از جانب کوه دهکده را دور میزد، پایان یافت.

وقتی به کوچه‌ی خودمان رسیدیم ویتکا پرسید: — خوب، چطور بود؟ خوشت آمد؟

من دوباره خود را در حالت آرامش معمولی دیدم و ویتکا دیگر بنظرم پادشاه افسانه‌یی موجودات کوهستانی نمیامد و دختری نازیبا و لاغر و با دندانهای ناهموار بیش نبود. و من در برابر چنین دخترکی ترسو بنظر میامدم.

با حالتی وا رفته گفتم: — بد نبود. اما بگو ببینم چرا اسم اینرا کلکسیون گذاشته‌ای؟

گفت: — پس چی؟ کلکسیون بنظر تو فقط اونه که تو قوطی جمع کنی و بگذاری جیبت؟
گفتم: — البته که نه... اما پادآوا یک چیزیست که بهمه کس جواب میده نه تنها بتو.
ویتکا مدتی خیره نگاهم کرد و بعد گفت: — خوب چی میشه، بگذار جواب همه را بده، منکه حسودیم نمیشه. — بعد مویش را تکان داد و بطرف خانه رفت.
ما با هم دوست و یگانه شدیم. با هم از کوه «تمریوک» و کوه «عروسی» بالا میرفتیم. و در غار کوه «عروسی» پادآوایی که شبیه صدای وزغ بود می‌شنیدیم. اما سلسله کوههای «تمریوک» با رشته‌های مختلف و سرازیریهای پرشیب و قله‌ی سر بآسمان کشیده‌اش بکلی بیحاصل و بی‌ثمر بود و بهیچ صدایی پاسخ نمیداد.
ما دیگر مدام با هم بودیم و از هم جدا نمی‌شدیم. من باین هم عادت کرده بودم که ببینم ویتکا در جای خلوتی لخت آب‌تنی میکند. او بچه‌ی خوب و رفیق نازنینی بود و بنظر من برتر از یک دختربچه میامد. اگر چه مبهم و ناروشن، ولی رفته رفته به طبیعت شرمگین او پی بردم: ویتکا ناامیدانه به زشتی و بدریختی خود پی برده بود. من هرگز آدمی را ندیدم که باین سادگی و آشکاری و با مناعت بزشتی خود اقرار کند. روزی که درباره‌ی یک رفیق دبستانی خود صحبت میکرد چنین گفت: «او هم مثل من زشت و بی‌ریخت است».
روزی هنگامیکه نزدیک لنگرگاه ماهیگیری آب‌تنی میکردیم گروهی از پسربچه‌ها از بالای ساحل بپایین سرازیر شدند. من با آنها زیاد آشنا نبودم و تمام کوششم برای نزدیک و دوست شدن با آنها بی ثمر ماند.

پسربچه‌ها دو سه سالی بود که تابستانها در آنجا استراحت میکردند و باینجهت خود را بومی و اهل محل میدانستند و کسیرا به جرگه‌ی خود راه نمیدادند. سر و سالارشان هم پسرک قد بلند و زورمندی بود بنام ایگور.

من از آب بیرون آمده کنار دریا ایستاده بودم و با حوله تنم را خشک میکردم. ویتکا هنوز در آب بود. صبر میکرد تا موج بلندی باو برسد، آنوقت ببالا میپرید و موج از زیر شکمش رد میشد بطوریکه لمبرهای ویتکا نمایان میگردید.

بچه‌ها با بی‌اعتنایی به سلام من جواب دادند و وقتی داشتند از کنارم میگذشتند یکی از آنها که شلوار شنای سرخی بپا داشت ویتکارا در آب دید و گفت:

ــ آهای بچه‌ها، نگاه کنید، دختره لخته!

ناگاه شوخی و خنده درگرفت: بچه‌ها داد میکشیدند، سوت میزدند و هو و جنجال میکردند. اما ویتکا بآنها هیچ اهمیتی نمیداد و اعتنایی نمیکرد و همین هم آتش بچه‌ها را تیزتر کرد. پسربچه‌یی که شلوار شنای سرخ بپا داشت گفت: «میدونید بچه‌ها، باید دخل دختره را آورد». این پیشنهاد زود بدل بچه‌ها نشست و پسرک تلوتلوخوران بطرف آب دوید. ویتکا هم با چابکی جانور درنده در آب خم شد و در جست و جوی چیزی بود، وقتی قد راست کرد سنگ بزرگی در دست داشت.

و در حالیکه دندانهای تیز گوشه‌های لبش نمایان بود به پسرک گفت: ــ اگه جرئت داری پیش بیا! دک و پوزت را له‌ولورده میکنم.

پسرک کنار آب ایستاد و با پا آب را آزمایش کرد و گفت: ــ اوخ، چه سرده! ــ من دیدم که گوشهایش

از شلوارش سرخ‌تر شد. باز گفت: — دوست ندارم تو آب برم...

آنوقت ایگور نزدیک آمد و کنار ساحل نشست. پسر شلوار قرمز هم بی‌گفت و گو دستور سرکرده‌ی خود را فهمید و پهلوی او نشست. بچه‌های دیگر هم همین کار را کردند و در پیش ویتکا رده کشیدند و او را از ساحل و رخت و حوله اش جدا ساختند.

ویتکا مدتی در برابر صبر و حوصله‌ی بچه‌ها ایستادگی کرد. گاهی شنا میکرد و از ساحل دور میشد، باز بجای خود برمیگشت، در آب شیرجه میرفت و دست و پا میزد. بعد روی تخته سنگی که زیر آب بود می‌نشست و با دست آب مواج را بروی خود میریخت. عاقبت سرما پیروز شد و او را از پا درآورد. ویتکا فریاد کشید:

— سیریوژا، رخت مرا بیار!

در تمام اینمدت من، بیخبر از خود، تنم را با حوله خشک میکردم. تنم از شدت مالش با حوله میسوخت و ناسور شده بود و من یکبند حوله را به تن خشکم میکشیدم و میخواستم اینقدر بکشم تا پوستم ترک بخورد. و در نتیجه‌ی تشویش عاجزانه و تحقیرآمیزی که مرا فرا گرفته بود هیچ چیز نمیخواستم جز آنکه از رسوایی که بر سر ویتکا آمده بود بر کنار بمانم.

پسرک شلوار قرمز با لحن شوخ و مسخره‌آمیزی بمن گفت: — سیریوژا، تنکه‌ی محبوبه‌ات را بهش بده!

ایگور هم روی آرنج چرخی زده رو بمن کرد و گفت:

— از جات تکان نخور!

این اخطار البته هیچ ضرورتی نداشت: من بی آنهم از جایم تکان نمیخوردم. ویتکا پی برد که انتظار یاری

از من بیهوده است. و در حالیکه عاجزانه چارچنگولی شده بود و انگار تمام تنش در شکم لاغرش فرو رفته بود و تن را با دستهایش پوشانده بود و پوست تن از سرما کبود مینمود، از آب بیرون آمده، بی اعتنا به خنده و سوت بچه‌ها، یک پهلو بطرف رختش دوید. و آنچه را که او بخاطر پاکدل و اندیشه‌اش بآن هیچ اهمیت نمیداد در آن لحظه بنظرش قبیح و تحقیرآمیز و شرم‌آور آمد.

ویتکا در حالیکه مدتی روی یک پا ورجه ورجه میکرد و میکوشید پای دیگر را در شلوار فرو کند، عاقبت رخت پوشید و حوله‌اشرا از زمین برداشت و دوان دوان براه افتاد. ولی ناگهان ایستاده رو بمن کرد و گفت:

— ترسو!.. ترسو!.. ترسوی بیچاره و عاجز!..

ویتکا برای من سخت ترین و موهن‌ترین و ناعادلانه ترین صفت را انتخاب کرد و بکار برد. آخر میبایستی او دریافته باشد که من از مشتهای ایگور هیچ بیم و باکی نداشتم. اما انگار که ویتکا میخواست بخصوص مرا پیش بچه‌ها رسوا و ننگین کند.

نمیدانم که این فقط میل و هوس ایگور، سردسته‌ی بچه‌ها بود که در آن لحظه از خواست و هوای دل جرگه‌ی خود سر باز بزند، یا اینکه یک چیزی علاقه‌ی او را نسبت به ویتکا جلب کرده بود، چون ناگاه با مهربانی و اعتماد از من پرسید:

— نگاه کن ببینم، این دختره دیوانه است؟

منهم در جواب آن مهربانی فوری گفتم: — البته که دیوانه است!

— پس تو چرا باهاش رو هم ریختی؟

البته نه بخاطر بزرگداشت ویتکا بلکه برای تبرئه خودم گفتم:
— دوستی با او جالبه، آخر پادآوا جمع میکند.
ایگور بهت زده پرسید: — چی؟
منهم در حالت هیجان رذیلانه و با صراحت تشکرآمیز تمام اسرار ویتکا را فاش کردم.
ایگور شنید و تحسین‌آمیز گفت: — اوه این خیلی عالیه. تابستون سیومه که اینجا هستم و تا حالا همچه چیزی نشنیده‌ام.
پسرک شلوار قرمز گفت: — ما را دست نداخته باشی؟
گفتم: — اگه بخواهید نشونتون میدم.
ایگور باز حالت سردستگی بخود گرفت و آمرانه گفت:
— خوب، فردا باید ما را ببری آنجا!
از صبح زود باران میامد، ابر کف صابونی خاکستری و سفید بر سر کوهها گسترده بود، خروش غم‌انگیز دریا که برنگ علف کوهستانی درآمده بود — با شرشر جویها و نهرهای طغیان کرده درهم آمیخته بود.
با وجود این گروه ایگور تصمیم گرفت که عقب‌نشینی نکند. دوباره جاده‌ی کوهستانی، این بار آشنا، را زیر پا گذاشتیم. نهرگل‌آلود زردرنگی درمیان جاده روان بود و سنگ و کلوخ را با خود بپایین میبرد. از فندق‌زار دیگر عطر شیرین عسل کمکی تلخ‌مزه بمشام نمیرسید و بجای آن بوی برگ گندیده و ترشی زمین آب برده که در آن چیزی میگندد و از آن بوی سرکه و شراب میاید، همه‌جا پراکنده بود. پیش رفتن در آن جاده دشوار بود، پا روی زمین خیس و تخته‌سنگهای لیز میسرید...

نزدیک خانه‌ی جنگلبان عوعو عادی و وحشتناک سگهای پاسبان به پیشوازمان آمد، اما در هوای نمناک عوعوشان نرمتر و خفه‌تر مینمود و خودشانهم با آن پشم و پیله‌ی خیس و فرو افتاده شان دیگر چندان ترسناک نبودند و چشمهای سیاه زیتونی‌شانهم بخوبی دیده میشد.

بعد به فندق‌زار شته زده رسیدیم. باد و باران برگهای ضعیف و پژمرده‌اشرا ریزانده بودند. فندق‌زار برهنه و غمگین مینمود و از میانش دریای تیره و دلگیر نمایان بود.

صخره‌ی انگشت شیطان را ابر پوشانده بود و مدتی دیده نمیشد. بعد در اوج آسمان سرش سیاهی زد و نمایان شد. باز ناپدید گشت. بعد لحظه‌یی تمام قد و بالایش پدیدار شد و در یک لحظه در انبوه ابر پنهان شد. این عجیب بود که باد بطرف دریا میوزید، اما ابرهای سبک، مانند بخار دهن، از دریا بطرف کوه کشیده میشد. ابرها گویی روی زمین میخزیدند، لحظه‌یی چون دود سبکی ما را فرا میگرفتند و شبنمکی روی تپه‌ها بجا میگذاردند و میرفتند.

عاقبت صخره‌ی انگشت شیطان از زیر پرده‌ی ابر بیرون آمد و جلوی راه ما را گرفت.

ایگور آمرانه و بی‌شوخی و خنده گفت: — خوب، معجزت را نشان بده ببینم!

من در حالیکه تیره‌ی پشتم مانند دفعه‌ی پیش سرد شده بود گفتم: — حالا خوب گوش بدید! — آنوقت دست کنار دهن گذاشتم و فریاد زدم:

— اهو — هو!..

نه پچ پچ دزدانه، نه غرش خندان دریا، نه ناله‌ی

شکایت‌آمیزی از بالا شنیده نشد، خاموشی فرمانروا بود.
به انگشت شیطان نزدیکتر شدم و باز فریاد کشیدم:
— اهو — هو! — بچه‌ها هم همه با من هم‌آواز شدند.
انگشت شیطان همچنان خاموش ماند. باز چند بار فریاد کشیدیم و کمترین جوابی نشنیدیم. آنوقت به دره سرازیر شدم — بچه‌ها هم بدنبالم — و با تمام نیرو در ژرفای دره نعره کشیدم. صخره‌ی غول‌آسا هم جوابی نداد!
سراسیمه و پریشان از دره ببالا، نزدیک انگشت شیطان دویدم و از آنجا به تنگه و باز به دره و باز نزدیک انگشت شیطان. ولی کوه و دره خفه و خاموش بود...
من با حالتی زار و شفقت‌انگیز میخواستم بچه‌ها را راضی کنم که با من ببالا نزدیک غار بیایند، آنجا حتما پادآوایی خواهیم شنید. اما بچه‌ها دوروبرم ایستاده مثل کوه گرفته و خاموش بودند. بعد ایگور لب بهم فشرد و بمن گفت:
— متقلب دروغگو!
بعد چرخی زده برگشت و دور شد، بچه‌ها هم بدنبالش.
من بعقب برگشتم و با دقت زیاد میکوشیدم پی ببرم که چه شده است که کوهها جواب نمیدهند. به تحقیر و تمسخر بچه‌ها بکلی بی اعتنا بودم. فقط میخواستم از راز شکست خود آگاه شوم. نکند که کوهها فقط به صدای ویتکا جواب میدهند؟ اما وقتی من و او با هم بودیم کوهها فرمانبردارانه به صدای من هم جواب میدادند. شاید راستی ویتکا کلید و قفل پنهانی دارد و با آن صداها را در غارها زندانی میکند؟..
روزهای دلگیر و غم‌افزا فرا رسید. ویتکا را بکلی از

دست دادم. حتی مادرم بسیار سرزنشم کرد. وقتی داستان اسرارآمیز پادآوا را برایش حکایت کردم مادرم مدتی با نگاهی بیگانه و آزمایش کننده ور اندازم کرد و بعد بلحنی ناشاد گفت:

– مطلب خیلی ساده است: کوهها به صداهای پاک و شرافتمند جواب میدهند.

حرف مادر برایم آموزنده بود اما راز پادآوای کوهها را آشکار نکرد.

باران یکبند میبارید و بند نمیامد. دریا گویی دو پاره شده بود: در خلیج آب دریا از شنی که نهرها و جویبارها میاوردند گل‌آلود و زردرنگ بود و دورتر از خلیج پاکیزه و درخشان. باد هم مدام میوزید: هنگام روز پرده‌ی تیره و تار باران را تکان میداد و شب هنگام، که هوا باز و آسمان پرستاره بود، باد خشک و سیاه میشد، چون از میان شاخ و برگ و تنه‌های سیاه درختان و سایه‌های آنها میگذشت.

چند بار ویتکا را لحظه‌یی از دور دیدم. او بی اعتنا به وضع هوا هر روز بکنار دریا میرفت و تن را به آفتاب زودگذر و ناپایدار میداد تا قهوه‌یی رنگ و سیاه چرده شود. من از زور تنهایی و کسالت هر روز با مادرم به بازار میرفتم، در آنجا سبزی و زردآلو و شیر بز و ماست و خواربار محلی بفروش میرفت. روزی ویتکارا در آنجا دیدم. او تنها بود و کیف بافته‌یی بدست داشت. هنگامیکه میان دکانها و چلیکها میگشت و گوجه فرنگی میخرید و خودش تکه گوشتی انتخاب میکرد و روی کفه‌ی ترازو میگذاشت، باو نگاه میکردم و بخود میگفتم که دوست خوبیرا از دست دادم.

صبح اولین روز آفتابی در باغ پرسه میزدم و داشتم زرد آلوهای کمی پلاسیده‌ی زیر درختی را جمع میکردم که کسی صدایم زد. دختری پیرهن سفید با یخه‌ی آبی ملوانی ببر و دامن سورمه‌یی بپا نزدیک در باغ ایستاده بود. ابتدا او را نشناختم و خوب که نگاه کردم دیدم ویتکاست. موی خاکستری رنگش صاف شانه شده، پشت سر با نواری بسته شده بود. گردن‌بندی از مرجان بگردن آفتاب سوخته و کفشی از پوست گوزن بپا داشت. من به پیشش دویدم.

گفت: — گوش کن، ما دیگه میریم.

گفتم: — چرا؟

— مادرم دیگه کسل شده و نمیخواد بمونه... نگاه کن، من میخواهم کلکسیون صداهایم را برای تو بیادگار بگذارم. دیگه بدرد من نمیخوره. تو میتونی به بچه‌ها نشان بدی و باهاشان آشتی کنی...

با هیجان حرفش را بریدم: —بهیچکس نشان نخواهم داد!

— خوب، هر طور میل تست. بگذار پیش تو بمونه. اما بگو ببینم تو آخرش فهمیدی که چرا وقتی با بچه‌ها آنجا رفتی صدایی نیامد؟

— تو اینرا از کجا میدونی؟

— شنیدم... خوب علتش را فهمیدی یا نه؟

— نه!

— میدونی، سر اینکار اینستکه از کدام طرف صدا بزنی. — آنوقت ویتکا با صدای آهسته توضیح داد: — نزدیک انگشت شیطان فقط از طرف دریا. و تو لابد از طرف دیگه داد زده‌ای. از آنطرف هیچ جوابی نیست. از بالای پرتگاه باید بپایین خم شد و درست

روی دیوارهٔ پرتگاه داد کشید. یادت میاد، من همانجا سرت را بزیر خم کردم؟ در تنگه باید بطرف دور و ته تنگه داد کشید تا صدا به ته برسه. اما در غار هیچوقت صدا بی‌جواب نمی‌مونه، چیزی که هست شما بآنجا نرفتید. کنار تخته سنگها هم همینطور...

بحالتی پشیمان و گناهکار گفتم: — ویتکا!..

صورتش پرچین شد و گفت:

— خوب، دیگه من باید بدو برم و گرنه اتوبوس راه میفته.

گفتم: — در مسکو همدیگر را خواهیم دید؟

سر تکان داد و گفت:

— ما اهل خارکف هستیم.

گفتم: — آیا باز هم اینجا میایید؟

— نمیدونم. خوب، عجالتاً! — آنوقت شرمنده سر بطرف شانه خم کرد و دوان روانه شد.

مادرم نزدیک در باغ ایستاده بود و مدتی خیره بدنبال ویتکا نگاه میکرد.

بعد شادان پرسید: — این کیه؟

گفتم: — ویتکا.

مادرم با لحن مهربانی گفت: — چه دختر قشنگی است!

گفتم: — نه، اشتباه نکن، این ویتکاست...

گفت — کر نیستم. شنیدم. — باز نگاهی بآنسو که ویتکا رفته بود انداخت و باز گفت: — آخ که چه دخترک زیباییست. دماغ کمی نک بالا، موی خاکستری، چشمهای تابناک، اندام خوشریخت، دست و پای باریک...

من از بی سلیقگی عجیب مادر تعجب کردم و آنرا

توهینی نسبت به ویتکا دانستم، باینجهت گفتم: — چی میگی مادر! تو اگر لب و دهنش را میدیدی!..

مادرم گفت: — دهنش کمی گشاد است و بهمین جهت هم زیبا و عالیست! راستی که تو از این چیزها هیچ نمی‌فهمی و سر در نمیاری!

مادر بطرف خانه رفت، من لحظه‌یی بدنبالش نگاه کردم و بعد از جا پریدم و دوان دوان بطرف ایستگاه اتوبوس روانه شدم.

اتوبوس هنوز راه نیفتاده بود. عده‌یی از مسافرها کیف و جامه‌دان بدست به در اتوبوس هجوم میاوردند. من از آنطرف اتوبوس که پنجره‌هایش بسته بود ویتکا را دیدم. پهلوی او مادرش، که زنی چاق با موی مشکی و جامه‌یی ارغوانی بود، جای داشت.

ویتکا هم مرا دید، برخاست و دست به دسته‌های چارچوب پنجره برد تا آنرا باز کند. مادرش چیزی باو گفت و دست روی شانه‌اش گذاشت تا او را سرجایش بنشاند. ویتکا شانه جنباند و از دست مادر خلاص کرد.

موتور اتوبوس غرید و اتوبوس روی جاده‌ی خاکی آهسته براه افتاد و دنباله‌یی طلایی از خاک راه در پس خود بجای گذاشت. من در کنار اتوبوس میرفتم. ویتکا در حالیکه لب میگزید چنان دسته‌های پنجره را میفشرد که عاقبت شیشه‌ی پنجره با سروصدا پایین آمد و پنجره باز شد. من اگر ویتکارا نمیدیدم برایم آسانتر میبود که او را خوشگل و زیبا بشمارآورم، اما چکنم که دندانهای بیرون زده و صورت پرلک و پیسش سیمای زیبایی را که مادرم توصیف میکرد و من باور داشتم بکلی خراب میکند!

من تند تند میگفتم: — گوش کن، ویتکا، مادرم گفت که تو خیلی خوشگلی! مو و چشم و دهن و دماغ و... — اتوبوس سرعت گرفت و من به دو افتادم،— دست و پایت همه قشنگه. راستی هم که همینطوره!..

ویتکا فقط صمیمانه و صادقانه لبخند زد و از لبخند شادمانه‌اش دلپاکی و بلندطبعیش آشکار بود. و در آن لحظه بچشم خود دیدم که ویتکا خوشگلترین دخترهاست.

اتوبوس در حالیکه در خاک راه فرو میرفت و بسختی از جا می‌جنبید، به پل چوبی که مرز بخش کشور کوه آبی است رسید. من دیگر ایستادم. پل از سنگینی بار بصدا و جنبش درآمد ولی چرخهای جلو اتوبوس دیگر بجاده رسیده بود. دوباره سر و آرنج آفتاب سوخته‌ی ویتکا از پنجره بیرون آمد. باد موی خاکستریش را پریشان میکرد. ویتکا بمن اشاره‌یی کرد و یک سکه پول نقره از روی نهر بطرف من انداخت. سکه‌ی براق پیش پای من در خاک فرو نشست و از برق افتاد. رسم و آیین چنین است که اگر در آنجا سکه‌یی بیندازی زمانی بیگمان بآنجا برخواهی گشت...

خیلی دلم میخواست که هرچه زودتر روز عزیمت ما هم فرا رسد تا منهم پول نقره‌یی بیندازم و زمانی در آنجا باز ویتکا را ببینم.

ولی گویا سرنوشت چنین نبود: چون پس از یکماه ما از آنجا رفتیم و من فراموش کردم که سکه‌یی به بیرون پرت کنم.



مرغ سبز کلّه سرخ

باز شیرفروش نیامد، لابد دوباره با شوهرش حرفش شده است. در هر صورت پاولوف نمیتوانست دوقلوها را بی شیر بگذارد، ظرف شیر را برداشت و به آبادی «کوری‌نووو» که شش کیلومتر فاصله داشت روانه شد. او سر ساختمان ناهارخوری آسایشگاه کار میکرد و البته باز دیر بسر کار خواهد رسید. اما وقتی ضرورت حکم میکند اهمیتی ندارد، مهم آنستکه بچه‌ها بی شیر نمانند.

همین چندی پیش بود که پاولوف زندگیش را طوری ترتیب داده بود که هیچکدام از وظایفش مانع وظیفه‌ی



دیگرش نباشد: عشق بخانواده زیانی بکار و پیشه‌اش نرساند و همچنین مشغولیات کار — در آنزمان او سر ساختمان مهمانخانه‌ی عظیم در «زاریادیه» کار میکرد — بوظایف خانوادگی ضرری نزند. پس از دوره‌ی کوتاه نوجوانی، که پیشامد جنگ رشته‌ی آنرا گسیخت، و از دست دادن خویشان و نزدیکان، و گرفتار شدن به بیماری سخت و نیازمندی، پاولوف میکوشید که زندگیش از هر جهت موزون و با نظم و ترتیب باشد. اما روزیکه پزشک دوقلوهایشرا معاینه کرد و صفحه‌های تاریک عکسهای رنتگن را بدقت سنجید و گفت که: «ریه‌ی نوزادان ضعیف است و بهتر است که در بیرون شهر زندگی کنند»، دیگر تمام کوشش پاولوف برای زندگی منظم و مرتب بهدر رفت. دلش از احساس غیرقابل تحمل مسئولیت بیماری بچه‌ها تو ریخت. و در همانوقت آنچه که در آخر پاییز سال ۱۹٤۲ در باتلاقهای جبهه‌ی والخووسکی بار اول پیشامد بیادش افتاد. روزی ستوان پاولوف نزدیک استحکامات جبهه از روشوری آویخته‌یی دست و رو می‌شست و خلط غلیظ سینه‌اش را روی شبنم و علف باتلاقی انداخت و لکه‌یی خون بچشمش خورد و بخود گفت: «اسکربوت»، اما خود بخوبی میدانست که این اسکربوت نیست، و گرنه این ضعف و سستی دایمی در بدن، عرق سرد و تب هنگام شب از کجاست؟ از طرف دیگر لکه‌ی سرخ روی یخ نشان میداد که این باید اسکربوت باشد که بسیاری کسان از آن بیمار شده‌اند. جبهه‌ی والخووسکی با آنکه بوسیله‌ی سه راه آهن ویشرا، نه‌بولچی، تیخوین با مسکو ارتباط داشت، از جهت خواربار بخوبی تامین نمیشد،

انگار که آنرا محکوم کرده بودند که به سرنوشت لنینگراد، گرچه باندازه‌ی کمتر، دچار گردد. همه‌ی روزها و هفته‌ها و ماههای بعد پاولوف بخود میگفت که این حتماً اسکربوت است و این حال تا آغاز حمله متقابل آرتش سرخ که همه‌ی اهل والخوو در انتظار آن بودند، دوام داشت. همه میدانستند که این حمله روی خواهد داد و اینبار با ناکامی پایان نخواهد یافت و حلقه‌ی محاصره لنینگراد عاقبت شکسته خواهد شد. و همانا باین جهت ستوان پاولوف بیماریش را، که هر روز بیشتر و بیشتر ریه‌اش را می‌بلعید و از کار میانداخت، از همه پنهان میداشت. اینمرد هیچ دور اندیشی نداشت و این خود جنایتکارانه بود: او فکر میکرد که فقط اختیاردار و فرمانفرمای وجود و تندرستی و سرنوشت خودش است و بس. در لنینگراد خواهر و مادرش، خانواده‌ی کوچکش، از گرسنگی مردند و برای او دیگر هیچ دلیل و منطقی برای زیستن، بجز شرکت در شکستن حلقه‌ی محاصره‌ی لنینگراد، وجود نداشت. عاقبت هم بمقصودش رسید و دید که چگونه جنگجویان والخوو به پیشواز لنینگرادیها تاختند. ولی در همانروزها تکه‌ی گلوله‌ی توپی باو اصابت کرد، سالهای گذراندن در بیمارستان، بحالی نیمه‌مرده و نیمه‌زنده، طول کشید، و پس از تحمل مدت طولانی رنج‌آوری برای بهبودی، عاقبت دو سال پس از پایان جنگ بزحمت توانست بزندگی نو پا بگذارد. بعد هم زحمت تحصیل در دانشسرا، نیازمندی، عود بیماری و بدتر از همه رنج ناباوری به استواری و استقامت نیروی جسمی خود. ولی پاولوف اینها را هم از سر گذراند و نزدیکیهای چهل سالگی پی

برد که میتواند مانند دیگران زندگی کند و زن بگیرد و بچه‌دار شود...

پاولوف بسیار زود و ناگهانی زناشویی کرد. و این نه بآنجهت بود که او آخرین دوشیزه‌ی آشنای خود را بیشتر از دوستان پیشین دوست میداشت. نه. بلکه این تصمیم ناگهانی نتیجه‌ی یک حرکت دست آن دختر بود و بس. روزی صبح، پیش از آنکه از هم جدا شوند دختر دست بسر برد تا موی افشانش را دسته کند. همان شیوه‌ی ایستادن و جنبش دست شادی مهرانگیزی در خود پنهان میداشت، چنان شادی عجیبی که ابتدا او نمیتوانست سببش را تمییز و تشخیص دهد. مدتی در اینباره فکر میکرد و مدام سیمای زنی نیرومند را بتصور میاورد که بآرامی سرش را کمی پایین آورده، دستهای گرد و نیرومندش را ببالا برده است. و بنظر آوردن این حالت، که با نیروی استوار و زیبایی زنانه و اراده‌ی امیدبخش انجام شده است، بیاد او آورد که دوستش در حال دسته کردن مویش شباهت زیادی با کاریاتید* داشت. اما سبب خوشحالیش این بود که بی هیچ بیم و باک میتوان تمام سنگینی بار زندگی و سستی و ضعف بنیه‌ی شخصی را به دوش چنین زنی گذارد. و از طرف دیگر چنین برمیامد که کاریاتید هم، با همه‌ی اشکال گوناگونش که در جهان وجود دارد، به مهندس قد درازی با گونه‌های لاغر فرورفته که گویی از سوز سرما سوخته است احتیاج فراوان دارد.

---

*واژه‌ی یونانی. اصطلاح معماری بمعنی ستونی که بشکل پیکر زنی ساخته شده است (م.).

بعدها در لحظه‌های دشوار زندگی پاولوف دریافت که اگر از یک جنبش نیرومند آن دستهای گرد، که به آرامی ببالا رفت و سوی پر پشت افشان را دسته کرد، او به نیروی نجات بخش همسر آینده و انباز شادی و اندوه زندگیش پی برد، اشتباه نکرد و درست فهمید. براستی که همسرش تمام بار زندگی را بدوش گرفت و با سرعتی غیرقابل تصور و مصرف کردن کمترین نیرو، در سی کیلومتری مسکو در دهکده‌یی در کنار جنگل نهالهای کاج و سرو، و در بالای نهری پاکیزه و زلال، خانهکی یافت که به بهای کمی فروخته میشد. نزدیک دهکده آسایشگاهی قرار داشت که در آن ناهارخوری بزرگی میساختند و به سر مهندسی احتیاج داشتند. و باز در همان نزدیکی دهکده دبیرستان ده‌کلاسه‌یی وجود داشت که در جستجوی آموزگار زبان انگلیسی بودند و اتفاقاً تخصص همسر پاولوف هم ترجمه‌ی کتابهای فنی از زبان انگلیسی بود.

بچه‌ها هم بی هیچ تعجب و غم و غصه‌یی به شیوه‌ی نو زندگی تن در دادند. محکم و استوار و بی هیچ بهانه گیری بزندگی بیرون از شهر بزودی خو گرفتند چنانکه انگار از مدتها پیش خود را برای این دگرگونی زندگی آماده میساختند. پاولوف و زنش، و پدر و مادرشان همیشه در شهر زندگی میکردند. اما پدربزرگ و مادربزرگ و نیاکان پاولوف همه روستایی‌اصیل بودند و دارای خمیره و سرشت دهقانی و معلوم شد که خویشاوندی و همبستگی نیاکان با طبیعت خالص و پاک، پشت به پشت به آن دو بچه منتقل شده است، چون هیچیک از آندو در محیط جنگل و درخت و سبزه و پرندگان و

فضا و آسمان فراخ و بیکران تعادل جسمی و روحی خود را از دست نداد. و بزودی با بستان کنار خانه و تمام فضای پیرامون خانه آشنا و یگانه شدند.

تندرستی و حال بچه‌ها عالی بود. رنگ پوستشان چنان عوض شد و سیاه چرده شدند که انگار بکلی پوست انداختند و در روش و رفتارشان چالاکی و زیبایی جانوران وحشی پدیدار شد و عضلاتشان سخت و محکم گردید. خود پاولوف هم دوباره آن تاثر محجوبانه را، که نیکبختی باز یافته به اشخاص آسیب دیده و ترسیده از زندگی عطا میکند، احساس میکرد.

آنروز پاولوف، در حالیکه ظرف شیر را تاب میداد، بدنبال شیر میرفت. یکی از روزهای آخر ماه اکتبر بود و آسمان آبی و هوا آفتابی. سایه‌ی بلند و باریک پاولوف، مطیع و سر بزیر، در کنار و کمکی بدنبالش میرفت و از بوته‌های پرشبنم علف ازارچسبک و تنه درختان سپیدار میگذشت. پاولوف به سایه‌ی خود چشمکی زد و سایه‌اش گرچه بیچاره و تاثرانگیز مینمود ولی در هر صورت مال آدمی بود که بختش زده است و اقبالش آورده است.

پاولوف از دهکده به سبزه‌زاری که بطرف رودخانه میرفت رسید. یک جاده‌ی بزرگ و پهن و چند کوره‌راه و جای چرخ ارابه سبزه‌زار را قطع میکرد و روی علف شبنم زده رد پا دیده میشد. طرف چپ، پشت پرچین آسایشگاه، بنای ناتمام ناهارخوری دیده میشد و طرف راست، بیشه‌ی کاج و سرو بود که پاولوف بسوی آن میرفت. جلو بیشه نهالهای نونشانده‌ی سرو و کاج بود و دورتر کاجهای کهن سر بآسمان کشیده دیده میشد.

نهالهای کاج چنان منظم نشانده شده بود که فاصله‌ی بین آنها به راهرو شباهت داشت. بیشه بخصوص هنگام غروب آفتاب، که از ته هر راهرو مشعل آتشی بچشم میخورد، تماشایی بود. جاده‌ی بزرگ جنگل بطرف تیرهای الکتریک میرفت و از آنجا صاف بطرف دهکده‌ی کوری‌نووو.

معمولا همینکه پاولوف پا بآن بیشه میگذاشت احساس عجیب نگرانی‌آوری باو دست میداد. دوقلوهایش باو گفته بودند که مرغ سبز کله سرخ در آن بیشه آشیانه دارد. و پاولوف اصلا آن مرغ را زاییده‌ی پندار بیمار بچه‌ها میدانست و فکر آن مرغ هربار او را ناراحت میساخت چنانکه انگار در آن پندار بچگانه مایه‌ی فسادی وجود داشت که میتوانست در پایه و اساس زندگی خوش خانوادگی پاولوف نفوذ کند و آنرا بهم ریزد.

و این پیشامد، مانند هر پیشامد و بدبختی دیگر بشری، از یک موضوع بی اهمیت شروع شد، موضوعیکه معمولا در ابتدا ندیده گرفته از بیخ گوش در میکنیم و بعد با دریغ و افسوس بخود میگوییم: راستی که چقدر بی‌فکر بودم که از همان ابتدای پیدایشش به وجود دشمن پی نبردم! پاولوف از اینکه از همان اول به حرف بچه‌ها، که گویا پرنده‌ی بزرگ سبزی در بیشه‌ی کاج دیده‌اند، اهمیت نداد و آنرا نشنیده گرفت، خود را گناهکار میدانست. چون پس از شنیدن حرف بچه‌ها فقط بخود گفت: خوب، گیرم که دیده‌اند — چه اهمیت دارد؟ اما روزی به گفت‌وگوی بچه‌ها گوش داد.

بچه کوچکتر میپرسید: — بنظر تو مرغ سبز بزرگتر از زاغچه است؟

البته او فقط شش دقیقه از برادرش کوچکتر بود اما صمیمانه و صدیقانه حد خود را میدانست و پایش را از مرز برادر کوچکتر فراتر نمیگذاشت.

برادر بزرگتر با اطمینان جواب داد: — البته که بزرگتره. فقط یکخورده از خود کلاغ کوچکتره.

باز کوچکتره با هیجان فریاد میکشید: — کله‌اش سرخ سرخه. مثل اینکه آتش گرفته. دیگه پرنده‌یی باین قشنگی در تمام دنیا نیست!

بزرگتره هم تصدیق کرد: — دیگه قشنگتر از اون کجا میتونه وجود داشته باشه!

پاولوف نیشخندی زد. در آن ناحیه همچو پرنده‌یی وجود نداشت. پاولوف همه‌ی پرندگان اطراف مسکو را میشناخت: زاغچه، زاغ، زغن، گنجشک، کلاغ، کلاغ زاغی، سار، سهره‌های رنگارنگ، سسک، دم‌جنبانک، مرغ قاصد، دارکوب، کوکو. بچه‌ها لابد اشتباه میکنند ویا اینکه از ترکیب نور آفتاب با سبزی بیشه بچشم آنها اینطور آمده است...

کوچکتر باز پرسید: — راستی تو سینه‌ی آبیش را دیده‌ای؟

بزرگتر دانشمندانه جواب داد: — حتی یک پر آبی هم در تن او نیست. همه‌ی پرهاش سبزه و کله‌اش سرخه.

عقیده‌ی پاولوف این بود که اینمرغ اختراع بچه‌هاست و تعجبش از این بود که چرا بچه‌ها هیچوقت بآنچه که در واقع وجود دارد قانع نیستند. برای آنها جهان و هرچه در آن هست بسیار تازه و نو است و سرشار از اسرار نهفته، با وجود این آنها میکوشند که جهانرا

از موجودات افسانه‌یی دیو و شیطان و عفریت و جن ویا جوج و ماجوج و مرغ سبز که سرخ پر کنند. وقتیکه آنها تازه باین دهکده آمده بودند، پرندگان کوچک و ناآشنای این ناحیه بچه‌ها را به تعجب و ذوق و شوق میانداختند و در باغچه‌ی کوچکشان بسیاری از پرندگان جنگلی و دشتی میامدند و میرفتند. بچه‌ها ساعتها به تماشای دارکوب میگذراندند، این پرنده با چنان پشتکار و قدرتی نوک به درخت میکوبد که گویی الان است که سر نک تیزش از تنه جدا شود و همچنین از سسک هم که با کوشش و تقلای سخت از تنه و شاخه‌ی سرو بلند بالا میخزد، کمتر از دارکوب تعجب نمیکردند.

پاولوف در شاخه‌های درختها تخته‌ی صاف میکوبید و بچه‌ها روی آن تخته برای پرندگان دانه میریختند. بزودی با باریک بینی عجیب به سلیقه‌ی پرندگان پی بردند و میدانستند که سهره از جو که گنجشک و سسک با مزه‌ی زیاد آنرا میخورند، چندان خوشش نمیاید و برعکس دانه‌ی گل آفتابگردان را بسیار دوست میدارد. و اگر روی تخته ریزه‌های گوشت بگذاری زاغچه‌های قشنگ ترسو ترس و احتیاط را کنار میگذارند و جسورانه روی تخته می‌نشینند. ذوق و علاقه‌ی بچه‌ها نسبت به پرندگان به پدرشان هم سرایت کرد. پاولوف می‌ایستاد و تماشا میکرد که چگونه گنجشکها جسورانه و دلیرانه سهره‌های سرخ رنگ را از سر دانه میراندند. اصلا یین گنجشکها، که خود را محرومین از حقوق اجتماعی میدانستند، و دنیای پیرامونشان دشمنی سختی برقرار بود. آنها میدانستند که انتظار لطف و شفقت از دیگران بیهوده است و آن چینه‌دان برای آنها درست نشده است،

باینجهت خوراک خود را با پیکار بدست میاوردند و همینکه روی تخته‌ی چینه‌دان فرود میامدند اول مرغان از خود کوچکتر را میراندند، بعد با یک تاخت و جنگ سخت برق‌آسا خود را به دانه میرساندند و پیش از آنکه کسی فرصت راندن آنها را بیابد سهم خود را برمیچیدند.

اما پاولوف در تعجب بود و از خود میپرسید که چرا علاقه‌ی بچه‌ها به دنیا و موجودات حقیقی که دور و برشان بود باین زودی از میان رفت و شروع به از خود در آوردن مرغهای مصنوعی سبز کله سرخ نمودند؟ پاولوف در اینباره همانقدر جدی فکر میکرد که درباره‌ی هر موضوع مربوط به بچه‌ها، ولی برای این پرسش جوابی نمی‌یافت. و باینجهت گاهی از اینکه از کار بچه‌ها سر در نمیاورد غصه میخورد و از خود ناامید میشد. آخر خود او هم زمانی بچه بود و تجربه‌ی آنزمان هنوز در او باقی بود. گرچه گاهی به بچگی خود مشکوک میشد. چون در بچگی لحظه‌یی آرامش و استراحت بخود ندید. پیوسته در کوشش و تلاش بود و هرگز در زندگیش باندازه‌ی زمان بچگی گرفتاری و مشقت نچشیده بود. پدر برای او تنها روی یک قطعه عکس رنگ‌و رو رفته‌ی گروهی از سربازان سرخ انقلابی، با کلاههای سر تیز و ستاره‌ی درشت، وجود داشت. مادرش عکس را به او نشان میداد و میگفت: «نگاه کن، این پدرت است، نفر سوم ردیف دوم». بعد خود او عکس را بدیگران نشان میداد و همین حرف را تکرار میکرد، و همیشه هم در تعجب بود که چرا از یک گروه جوانان جنگجوی همشکل بخصوص نفر سوم ردیف دوم باید پدر او باشد!

اینرا هم باید گفت که نفر سوم ردیف دوم میراث سنگینی برای او بجای گذارده بود: یک بیوه‌ی گیج و گنگ حقیقی بی هیچ پیشه و تخصصی، و یک دختر، یک موجود کوچولو و ضعیف که مدام دچار دل درد بود. بیوه‌ی نفر سوم ردیف دوم مادر، و دختر او خواهر پاولوف بود و هردوی آنها نیاز فراوان و همیشگی به سرپرستی او داشتند. در ساعتهای آزاد از کارهای پیشاهنگی و تحصیل پاولوف شیشه‌های خالی را از انبار شراب محله‌ی خودشان به آنسر شهر میبرد تا کمی پول از اینکار بدست بیاورد. او بزودی بکار رهبری پیشاهنگی و بعد به کار تربیت و پرورش پیشاهنگان در اردوهای تابستانی پرداخت. تفکر و خصلت پاولوف بیشتر جنبه‌ی عملی داشت، او هرگز خود را همسر و شکست دهنده‌ی اژدها و غول افسانه‌ها نمی‌شمرد، فکرش تنها متوجه یک نکته بود و آن اینکه کجا میتوان کار اضافی پیدا کرد و کمکی پول بدست آورد که سر و ته زندگی را بهم آورد. پاولوف کوچولو، در آنزمان که هنوز پسربچه بود، با این فکرها بخواب میرفت و همین‌ها را در خواب میدید و در خواب هم آرامش و آسایش کامل نداشت.

زمانیکه پاولوف از وحشت جنگ و بیماری و از دشواریهای سنگین دفاع دیپلومش آزاد شد و کمی بخود آمد دیگر جوانی، بی‌ذره‌یی افسوس و بی‌آنکه یادگارک خوشی از خود باقی گذارد، گذشته بود و پاولوف در حالیکه گویی اصلا دوره‌ی نوباوگی و بچگی و نوجوانی را ندیده و احساس نکرده بوده پا بدوره‌ی میانسالگی گذارد. زندگی نو با زن و بچه‌اش باندازه‌یی برایش گرانبها بود که شبح گذشته در آن هیچ جای

5*

و راهی نداشت. ولی در آنموقع پاولوف افسوس میخورد که هیچگونه رابطه و پیوستگی با بچگی خود نداشته است، و اگر میداشت شاید بهتر بروحیه‌ی بچه‌هایش پی میبرد...

پاولوف گفت و گوی بچه‌ها را درباره‌ی مرغ سبز کله سرخ مدتی فراموش کرد تا اینکه دوباره بچه‌ها او را بیاد این مرغ شبح‌آسا انداختند. اینبار بچه‌ها سر ناهار در حضور دیگران سر صحبت را درباره‌ی مرغ باز کردند.

بزرگتره گفت: — من امروز صبح دیدمش. بالای سرم پرواز کرد و روی کاج نشست.

کوچکتره پرسید: — روی کاج روباهه؟

— نه، روی کاج سر سوخته. آنوقت آنقدر خوب هم دیده میشد که من درست یکساعت تماشاش کردم.

کوچکتره از تعجب انگشت بزرگش را تا کرد.

گونه‌های بزرگتره از هیجان سرخ شده بود. او میگفت: — باز هم بیشتر از یکساعت، بیشتر بیشتر. من خوب خوب دیدمش. چشمهاش مثل یک کوپکی نو زرده و برق میزنه، نوکش هم بنفشه. او هم سرجاش نشسته بود، بمن خوب نگاه میکرد و نمیترسید.

— شاید اصلا از آدم نمیترسه؟

بزرگتره با آه و افسوس گفت: — میترسه. منهم اول فکر میکردم که شاید آمخته و دست‌آموزه و یواش یواش نزدیکش رفتم. اول بمن نگاه میکرد و نگاه میکرد اما ناگهان پرواز کرد و نیست شد.

— تو خیلی نزدیکش رفتی، آره؟

— اگر پایین‌تر نشسته بود میتونستم دست بهش برسونم.

مادرشان ناگهان و سخت گفت: — خوبه، بسه دیگه! ناهارتان را بخورید! — و پاولوف فهمید که زنش هم بارها داستان مرغ سبز کله سرخ را از بچه ها شنیده، و این حرف از خود درآوردهی بیهوده ناراحتش کرده است، همچنانکه خود پاولوف را بفکر انداخته است.

بعد هم که دیگر کار بدتر و بدتر شد. بچه ها دیوانهی مرغ سبز کله سرخ بودند. از صبح تا شام حرف و توصیف مرغ سبز کله سرخ از زبانشان نمیافتاد، گویی که صحبت دربارهی او مایهی مباهات و افتخارشان هم بود، انگار که براستی موجود بسیار زیبای ناشناسی را در طبیعت کشف کردهاند. از گفت و گویشان هم هیچ احساس نمیشد که میخواهند توجه و علاقهی پدر و مادر را هم بوجود مرغ افسانهیی جلب کنند یا آنها را به شوخی و بازی بکشند. هیچ اعتنایی بآن نداشتند که آیا کسی بحرفشان گوش میدهد یانه، برایشان بکلی یکسان بود. آنها ساده و جدی میان خود و فقط برای خود حرف میزدند و اهمیت موضوع، پاولوف را ناراحت میساخت. او در این مسئله خطر یک بیماری روحی احساس میکرد.

رفته رفته مرغ سبز سراسر زندگی دوقلوها را فرا گرفت و همینکه از دبستان برمیگشتند به بیشهی کاج میدویدند و تا دیر وقت همانجا میماندند. مرغک، چنانکه پاولوف از گفت و گوی پسرانش میفهمید، دمدمی و هوسکار هم بود، بطوریکه گاهی دیرزمانی بچهها را در انتظار میگذاشت و هیچ خبر و اثری ازش نبود، گاه لحظهیی پدیدار میشد و باز ناپدید میگشت، و گاه ظاهر میشد و مدت زمانی میماند و شاخه بشاخه میپرید تا بچه ها

خوب تماشایش کنند. همیشه هم از طرف دشت میامد و بعد در فضای میان کاج سر سوخته و آن کاج که روزی بچه‌ها زیر آن روباهی دیدند و بهمین جهت آنرا «کاج روباهه» نامیدند، چرخی میزد و میرفت. این دو کاج در دو سر تکه زمین بیدرخت بیشه قرار داشتند و نشانه‌ی آن تکه زمین هم یک لانه مورچه و لکه‌ی حنایی رنگ انبوه مورچه‌ها و یک بوته‌ی غبیرا بود. بگفته‌ی بچه‌ها مرغک خارق‌العاده‌ی سبز کله سرخ بآنجا میامد. مرغک خوب زود آشنایی بود. و از اینها گذشته بلند نظر و دل آسوده و بی پروا هم بود. از هیچکس نمیترسید: نه از کلاغ، نه از زاغ و نه از روباه. مرغی با این پر و بال زیبا آدمها را دلیرانه تا بنزدیکی خود راه میداد. اما بنظر پاولوف مرغک وحشتناک میامد، چون او آنرا نتیجه و ثمره‌ی اندیشه‌ها و رؤیاهای بیمارانه‌ی بچه‌ها و تجسم پروازکننده‌ی قصور و گناه غیر ارادی خود در برابر بچه‌ها میدانست.

خصلت عملی بودن که بنابنظر و عقیده‌ی پاولوف، از مادر به بچه‌ها به ارث رسیده بود، بچه‌ها را وا داشت که از گفت و گوی تجریدی درباره‌ی مرغ افسانه‌یی گامی فراتر نهاده به کار و عمل درباره‌ی او پردازند. بنابراین تصمیم گرفتند که به مرغک خوراک برسانند. موسم پاییز، پاییز خشک و بی باران داشت وارد آخرین مرحله‌ی خود میشد. مدتی بود که دیگر حبوبات جنگلی به ته رسیده بود، بجز دانه‌ی غبیرا، برگهای مرده‌ی طلایی در انتظار نسیمکی بودند تا از درختها فرو ریزند. سرمای صبحدم سبزه‌ها را میسوزاند، حشرات ریزه زیر پوست درختها و در برگهای گندیده جای میگرفتند،

انبار طبیعت از خوراکی تهی میشد. مرغک سبز نوکی مانند دارکوب نداشت تا خوراکش را از زیر پوست درختان بیرون بکشد، مانند گنجشک خوش آب و دانه و همه چیز بخور هم نبود که بتواند ریزه‌خوار جاده‌های دهات باشد، مانند زاغچه هم نبود که منقار و چنگالش به دزدی دراز شود، درندگی جغد را هم نداشت، از زور و پررویی کلاغ هم بی بهره بود. و نمیتوانست مانند پرندگان بومی، هنگام کمبود خواربار و قحطی شکمش را با کرم و دانه‌های خشکیده‌ی غبیرا و هله هوله‌های کثیف و بیمزه سیر کند، گدا هم نبود که مثل بعضی‌ها پیش اهل دهکده منقار بگدایی باز کند. او فخر مرغان بود و گویا که در آن جنگل غریب و بیگانه هم بود. این بود که بچه‌ها تصمیم گرفتند که با کوشش بیدریغ و صبر و حوصله‌ی سر نرفتنی باو چینه برسانند. وظیفه‌ی اول این بود که دانسته شود که مرغک سبز کدام خوراکی را بیشتر دوست میدارد. برای اینکار بچه‌ها هر روز نوبه بنوبه جو و چاودار و تخم گل آفتابگردان و خرده نان و نخود و تخم یونجه به جنگل می بردند. بزودی معلوم شد که تخم گل آفتاب گردان به ذائقه‌ی شبح سبز خوشتر از هرچیز دیگرست. اما بدبختی آنجا بود که تخم گل آفتابگردان خوراک محبوب زاغچه و گنجشک و سهره هم هست. پس دوقلوها برای راندن غارتگران میان خود ساعتهای کشیک نوبه‌یی برقرار کردند. اما اینکار کار آسانی نبود. چون بچه‌ها میخواستند با سر و صدا و سوت زدن و جست و خیزهای وحشیانه غارتگران را برانند ولی مرغک سبز که خیال میکرد

همه‌ی اینها برای راندن اوست، ترسیده میپرید و جا را برای بیگانگان باز میگذاشت.

در نتیجه زندگی عادی منظم و متنوع بچه‌ها بکلی بهم خورد. دیگر وقت کافی برای کتاب خواندن و شطرنج و وررفتن با رادیوی کهنه‌ی قدیمی باقی نمانده بود. زندگیشان با این سه چیز خلاصه میشد: دبستان و درس و مرغ سبز و تازه دبستان و حاضر کردن درس هم برایشان از وظایف آزار دهنده و پرمشقت بشمار میرفت و هواداری مرغ سبز که سرخ کار جالب و دوست‌داشتنی. پاولوف حاضر بود که برای برآورده شدن آرزوی دوقلوهایش هر چه از دستش بر میاید مردانه و بیدریغ انجام دهد. اما آخر تمام کوشش و فداکاری بچه‌ها در راه یک چیز پوچ و از خود درآورده و یاوه بهدر میرفت...

روزی مادر به بچه‌ها گفت: — آخر اگر شما راست میگویید این مرغتان را به پدرتان نشان بدهید! — مادر با حالتی آرام و خنده‌رو اینرا گفت اما پاولوف به نگرانی و ناراحتی درونی همسرش پی برد.

برادر بزرگتر بسیار ساده و مطمئن جواب داد: — بفرمایید، اگر میل دارید.

در آن لحظه پاولوف تا اندازه‌یی به وجود حقیقی مرغک سبز که سرخ باور کرد. اما وقتی او با پسرانش بدنبال هم در کوره‌راه جنگل پیش میرفتند، وقتی زیر کاجها در دیده‌گاه جای گرفتند پاولوف دیگر بیگمان میدانست که چنین مرغی ابدا نمیتواند وجود داشته باشد. با وجود این، پرواز هر زاغچه، فریاد توگلویی هر سهره که اهل جنگل را از وجود بیگانگان آگاه میساخت، جست و خیز

مرغان کوچک و ریز در شاخهای برهنه‌ی درختها، خش و خش برگ خزان بر اثر وزش باد، صدای خشک بال بهم‌زدن مرغانیکه برای چیدن دانه‌های خشکیده‌ی غبیرا از اینسو بآنسو میپریدند، از شنیدن هر یک از اینها پاولوف از بیقراری و امید به لرزه درمیامد.

باینشکل هر سه چندین ساعت بیهوده انتظار میکشیدند. بچه‌ها بدشواری افتاده درمانده و غمگین بودند ولی خجالت زده نبودند. رفتار و گفتار دوقلوها که معمولا با ادب و نزاکت بود در نتیجه‌ی این پیشامد نامطبوع حالت خشونت و گستاخی بخود گرفته بود.

پدر با لحنی خشک گفت: — خوب، بمقصودتان رسیدید، مرا هم وادار کردید که به وجود این پرنده باور کنم! خیلی خوب، اما دیگه بسه! چون دیگه شوخی رنگ دروغ بخود گرفت، آنهم دروغی بیهوده و ابلهانه!

برادر بزرگ که دیگر رنگ بصورتش نمانده بود با هیجان گفت: — تو چقدر ابلهی!

کوچکتره هم گفت: — پاپا، راستی که ابلهی! — و بگریه افتاد.

هر زمان که پاولوف بیاد این پیشامد میافتاد رنج میبرد. در آنروز هم که بدنبال شیر میرفت، چون از همان کوره‌راهی میگذشت که در آن روح و عواطف درونی بچه‌هایش را از دست داده بود، بخصوص بیشتر رنج میبرد. دوروبر خود همان میدانک بی‌دار و درخت، همان کاج سرسوخته، همان لانه‌ی مورچه، همان «کاج روباهه» و همان درخت غبیرا را میدید. ژاله‌ی یخ زده گویی بر روی خورشید رخشان شناور بود. سوزنهای کاج و بن درختها و علف مرده ولی سبز، همه‌ی آنها

نمور بود و میدرخشید. سهره‌ی پرحنایی، بال و پر پف کرده و گرد و گمبله روی شاخه‌یی لمیده بود و کاکلکش مانند نیمتاجی بالای سرش قرار داشت...

پاولوف در دهکده‌ی کوری‌نووو شیر خرید و بسوی خانه برگشت. وقتی داشت از کنار تیر برق میگذشت بیشه‌ی کاج پدیدار شد و پاولوف دلش گواهی میداد که اگر از همان راه که آمده است برگردد همان احساس نامطبوع ناراحتی و رنج باو دست خواهد داد، این بود که بیشه‌ی سپیدار جلوی جنگل را دور زد. از پوست خیس سپیدار گویی بوی رخت شسته میامد، بادی نبود و برگی نمی‌جنبید، اما با همه‌ی اینها زمین بیشه از برگ خزان پوشیده بود. در پای کنده‌ی پوسیده‌ی درختی چیز سبزی بچشم میامد. پاولوف نزدیک شد و با نوک پوتینش کپه‌ی بال و پر سبز رخشان را پس و پیش کرد. پرها باندازه‌یی سبک بودند که به کوچکترین برخورد بهوا فرا میپریدند. پرهای درخشان و بیمانند از لکه‌های خون سرخ بود. پاولوف پی برد که بیگمان درنده‌یی به مرغک سبز کله سرخ دست یافته، گوشت و استخوانش را بلعیده، پر و بالش را بجای گذاشته است. و شاید هم که باد پر و بال مرغک را از اینجا و آنجا به پای کنده‌ی پوسیده رانده و کپه کرده است...

شادی و اندوه پاولوف را فرا گرفت. شادیش از آن بود که روح و جسم بچه‌ها صحیح و سالم است، کمکی ضعف که در ریه‌ی آنها هست بی‌زحمت و درد رفع میشود و خوب و چابک و استوار بار خواهند آمد. و اندوهش از آن بود که چرا نه خودش و نه همسرش نتوانستند خود را بپایه‌یی برسانند که وجود مرغک معجزآسا

را که بچه‌ها یافته‌اند باور کنند، چرا مادر نتوانست بروحیات بچه‌ها نزدیک شود و خود او هم از ناتوانی باور کردن بآنها، خود را عذاب میداد و آنها را میرنجاند!

پاولوف، برای آنکه پرها را از نظر بچه‌ها بپوشاند — چون ممکن بود که آنها در پی مرغک خود را تا بآنجا برسانند و پرها را ببینند — با چوب سر تیزی زمین را گود کرد و پرها را به درون یخ‌زده‌ی گودال ریخت و رویش را با برگهای پوسیده پوشاند. و تنها یک پر سرخ را با خود برداشت: چون او خودش ناباوری خشن و زیان‌آور را به بچه‌ها آموخته بود و نیاز فراوان به مدرک و گواه داشت.

وقتی به خانه رسید به بچه‌ها گفت: — من مرغکتان را دیدم. داشت از سرما بسوی جنوب پرواز میکرد. یک پر از او افتاد و من آنرا برداشتم. بگیرید، نگاه کنید.

برادر بزرگتر با احتیاط پر را گرفت، یکی دو بار به گونه‌اش کشید و آزمود و پر را به برادرش داد. کوچکتره هم همان آزمایش را تکرار کرد و سپس اندیشناک پرسید: — آیا میتواند خودشرا تا سرزمین گرم جنوب برساند؟

پدر گفت: — البته که خواهد رساند. من دیدم که در اوج پرواز میکرد و نیرومندانه و زیبا بال میزد و تند میپرید.



تازه داماد

ورونوف بوسیله پیرزنی که او را از رودخانه پرا میگذراند، مطلع شد که یافتن راهنمائی برای شکار در پادس‌ویاتیه کار بغرنجیست. پیرزن قایق‌ران بلند قد و خوش قامت بود و پاهای محکمی داشت. چکمه‌های برزنتی بپایش بود و نیمتنه‌ای پنبه‌ای و خاکی رنگ شانه‌های پهن و مدورش را میپوشاند و با وجود هوای گرم تابستان کلاه سربازی گوشی‌دار گرمی بسر گذاشته بود که موهای سپیدش را پنهان میکرد. وقتی چوبدستی بلندش را بکار میانداخت و چهره کوچک پرچینش را از ورونوف برمیگرداند، تماشای اندامش مطبوع بود.



زمان باندام او رحم کرده ولی دستهایش را زشت و بدنما کرده بود. دستهایش خشک و گره‌دار و ملکوک بودند، ولی در صورت پر از چین او چشمانی سیاه و پر فروغ با سفیده آبی‌رنگی باقیمانده بود. پیرزن چشمان پر جنب و جوش و روشنش را به هر طرف میچرخاند و با پرگوئی توضیح میداد:

— تو کمی دیر کرده‌ای. در طرفهای ما حتی دو روز تا فصل شکار باقیمانده دیگر حتی یک راهنما هم پیدا نمیشود، در بحبوحه شکار هم که چه عرض کنم!.. درست است، سابقاً آسانتر بود. ولی حالا بعضی‌ها، مثلا واسکا پسر کوچک من، بکلی از اینکار دست کشیده‌اند، برای اینکه کار در کلخوز پر منفعت تر است. بعضی‌ها مستخدم دولت شده‌اند. بهترین راهنماها هم حالا برای محافظت دریاچه کار میکنند، از آنجمله آناتولی ایوانویچ پسر بزرگ من. بله شما در مسکو که لابد از این چیزها خبر ندارید... تحقیر خفیفی که در آخرین کلمات پیرزن احساس میشد از آنجهت نبود که چرا شهرت ناچیز پسر او تا پایتخت نرسیده، بلکه به بیخبری ورونوف ارتباط داشت.

ورونوف اعتراض کرد:

— نه، چرا، من بارها شنیده‌ام که آناتولی ایوانویچ در رشته شکار قابل اعتمادترین راهنماست.

پیرزن ملامت کنان گفت:

— شماها در مسکو از اوضاع مشچرا خوب مطلع نیستید. مگر آناتولی ایوانویچ جز پذیرائی از مهمانان پایتختی کار دیگری ندارد؟ او ولایت مارا حراست میکند.

ورونوف پرسید:

— خوب، پس شما بمن چه توصیه‌ای میکنید؟

ورونوف شکار را دوست میداشت. پر تاب و توان و تیزبین بود و دستی محکم و نیرومند داشت ولی شکارچی واقعی نبود و اضافه بر آن برای اولین بار به مشچرا آمده بود.

پیرزن در عین حال که قایق ناپایدار را با مهارت از میان امواج میگذراند جوابداد:

— من هیچ توصیه‌ای نمیتوانم بتو بدهم. اما یک سفارشی بتو میکنم. سعی کن از میان پیرمردان کسی‌را قانع کنی، آنها از کار آزادند و این مشغله را هم دوست دارند. اما احتمال نمیرود کسی را سراغ کنی. — قایق به ته رودخانه کشیده شد و خش و خش کرد و ناگهان ایستاد. تا ساحل سه — چهار متر فاصله بود. پیرزن دامنش را بالا زد و ابتدا یک پا و بعد پای دیگرش را از قایق بیرون گذاشت و با سینه بروی عقب قایق افتاد و آنرا بسوی ساحل شنی هل داد.

ورونوف از توقف قایق در ساحل محکم و ثابت تکانی خورد. او یک اسکناس یک روبلی بطرف پیرزن دراز کرد. پیرزن گفت:

— بقیه‌اش را بگیر. — و در جواب حرکت اعتراض‌آمیز ورونوف اضافه کرد:

— مقررات ما اینطور است. برای رد کردن از رودخانه پنجاه کوپک، برای خوابیدن هر شب سی کوپک، دستمزد راهنمای شکار روزی دو روبل و پنجاه کوپک... گوش کن بد نیست برای امتحان در آن خانه را بزنی. بابارا صدا بزن، شاید راضیش کنی...

ورونوف تشکر کرد و از کنار ساحل ناهموار و پست و بلند بسوی خانه معهود روان شد.

پیرزنی که شباهت شگفت‌انگیزی به پیرزن قایق ران داشت، در را برویش گشود. اندامی جوان و صورتی کوچک و پرچین و چشمانی سیاه و پر جنب و جوش و شبیه منجوق داشت. لباسش هم همانطور بود: نیمتنه‌ای پنبه‌ای خاکی رنگ، چکمه‌های برزنتی، کلاه گوشی‌دار سربازی که اثری از ستاره پنج پر برویش باقی بود. ورونوف با تبسم در دل گفت: «مثل اینست که پیرزنهای اینجا هنوز میجنگند».

پیرزن باو گفت:

— نه عزیزم، بابا نمیتواند بشکار برود، مریض است، دیروز از دریاچه ولیکویه تا اینجا بدون پا خزیده است. معهذا ورونوف را بداخل خانه راه داد. صاحبخانه بیمار روی تختخوابیکه بالشهای بلندی داشت، زیر پشته‌ای از پوستینها دراز کشیده بود. بابا خودش دیده نمیشد، فقط خرمن ریش سفیدش، که از دود سیگار زردی میزد، از زیر لحاف پیدا بود.

ورونوف گفت:

— اگر دستمزد حسابی بپردازم؟

خرمن ریش سفید تکانی خورد و از ژرفای تختخواب شنیده شد:

— آهای، مادر؟ میشنوی؟

زن فریاد زد:

— خفه خون بگیر! بجای نفس بخار از حلقش بیرون میآید و باز میخواهد به همانجا برود. — بعد با لحنی جدی به ورونوف گفت:

— رفیق عزیز، میبینید که ما بدرد شما نمیخوریم.

ورونوف با سماجت پرسید:

– خوب، پس من کجا میتوانم راهنمائی پیدا کنم؟
زن صاحبخانه خشم‌آلود جواب داد:
– وقتی راهنمائی در بین نیست تو از کجا او را پیدا خواهی کرد؟ نیست و والسلام!
اگر این صحبت چند سال پیش از این درمیگرفت، شکار ورونوف در مشچرا شروع نشده بپایان میرسید. سابقاً او تمایل داشت که در زندگی قوای مخالف را بزرگ جلوه بدهد و هر مانعی حتی کوچکترین موانع هم در نظرش غیر قابل عبور بودند. ولی در طول سالهای زندگی اعتماد و اطمینان سعادتبخشی در روح او بوجود آمد مبنی بر اینکه وضع چاره‌ناپذیر وجود ندارد و با خونسردی و پایداری عاقلانه میتوان هر مانعی را از سر راه برداشت. وقتی او پرسید:
– پس با تمام این احوال من از کجا میتوانم راهنمائی پیدا کنم؟ – در صدایش تقریبا شادی و نشاط احساس میشد.
پیرزن ترسان مژگانهای تنکش را بالا برد:
– عزیزم، از کجا میتوانی پیدا کنی؟
ولی اینبار در لحن او بجای خشم و غضب تشویش و آشفتگی احساس میشد.
ورونوف گفت:
– من هم همین را از شما میپرسم.
پیرزن بچپ و راست نگاهی کرد، گوئی ممکن است که شکارچی واقعاً در همان نزدیکی پنهان شده باشد و این ناشناسی که از مسکو آمده از ماهیت قضیه آگاهست.
– راستی راستی نمیدانم بتو چه سفارشی بکنم... شاید بتوانی تازه‌داماد را قانع کنی؟

از پشت پوستین ها صدای پیرمرد شنیده شد:
— آره، خیال کردی که تازه‌داماد میرود!
ورونوف بجای پیرزن جواب داد:
— البته که میرود، کجا زندگی میکند؟
پیرزن توضیح داد:
— از خانه ما که بروی، دست چپ آخرین خانه. عزیزم، برو پیش او، قانعش بکن. اما او از وقتی زن گرفته از شکار دست کشیده.
باز از پشت تل پوستینها شنیده شد:
— هیچ جا نمیرود، از دست زنش نمیرود!
ورونوف پرسید:
— اسم این تازه داماد چیست؟
پیرزن پاسخ داد:
— واسکا، دیگر چه اسمی میتواند داشته باشد؟
صدای پیرمرد در هشتی خانه هم بگوش ورونوف رسید:
— نمیرود.
ورونوف با خود گفت که پایداری تازه داماد در برابر دستمزد زیاد و خوب برای کار کم‌زحمت راهنمائی شکارچیان، از جمله نوادر و شنیدنی‌هائیست که اهل مشچرا به آن فخر میکنند.
ورونوف فراموش کرد بپرسد که خانه واسکا در کدام سمت خیابان قرار گرفته است. از دو خانه‌ای که در انتهای خیابان قرار داشتند خانه‌ایرا انتخاب کرد که ظاهر تمیزتری داشت و خروسی فلزی نوک شیروانی آنرا زینت میداد و جلو پنجره‌هایش پیش‌دریهای خراطی شده کوبیده و بتازگی رنگ کرده بودند. تازه‌عروس و تازه‌داماد میبایست در این خانه پاکیزه که تا حدودی

دعوی آراستگی داشت، زندگی کنند. ورونوف در را با تکانی باز کرد و به هشتی تاریک خانه داخل شد. در هشتی بوی گوساله و کاه کپک زده و کوت مرغ پیچیده بود و باین بوی عادی خانه‌های روستائی بوی گس و مهیج گوشت بیات مرغابی اضافه میشد. یک دسته نسبتاً بزرگ اردک و جره با شکمهائی انباشته از علف خشک در میان هشتی بریسمانی آویزان بود. ورونوف بخود گفت: «پس معلوم میشود که از شکار بکلی دست نکشیده است». جوانی چهارشانه با موهای مجعد که شلوار گالیفه و پیراهنی سفید بتن داشت و آستینهایش را بالا زده و بروی زانو نشسته بود با تبر کنده هیزمی را میشکست. جوان بلند شد و از ورونوف پرسید که با که کار دارد. ورونوف جواب داد:

— با شما کار دارم.

جوان تبر را به کنده کوبید و خودش اول به اطاق رفت. ورونوف بدنبال او راه افتاد. جلو در اطاق خود را بکنار کشید تا راه را برای زنی کوچک اندام، که سطل پری در دست داشت، باز کند. منزل تازه‌عروس و تازه‌داماد از داخل هم مانند خارج آن، خوش‌نما بود. بخاری دیواری را تازه سفید کرده و بدیوارهای اطاق تازه کاغذ خوشرنگ کوبیده و جلوی پنجره‌ها گلدانهای گل گذاشته بودند. تعداد زیادی عکسهای رنگی از مجله «آگانیوک» بدیوارهای اطاق کوبیده شده بود. بوفه‌ای در گوشه اطاق گذاشته و روی آن روپوش توری انداخته بودند. روی آن لیوانهای ارزان از شیشه رنگی و دو گوشماهی بزرگ و سنگین از نوعی که از داخلشان «صدای دریا» شنیده میشود، قابی پر از عکس

که برحسب معمول عکس صاحبخانه‌های جوان در میان آن قرار گرفته، چیده بودند.

پیرزنی کنار در روی نیمکت نشسته بود، نیمتنه‌ای پنبه‌ای و چکمه‌هائی برزنتی داشت و ورونوف پیش خود باین نتیجه رسید که وجود پیرزن برای خانه‌های مشچرا الزامیست. ولی بلافاصله متوجه شد که این همان پیرزنیست که او را از رودخانه گذراند و مادر واسکای تازه‌داماد است. روی نیمکت دیگری، کنار پنجره زن جوانی نشسته بود. روسری او بروی شانه‌هایش افتاده و پستانهای بزرگ و محکم او با فشار و بسختی سینه بلوز چیتش را کش میداد. ورونوف او را مخاطب قرار داد و گفت:

– ولی من در واقع از شما تقاضائی داشتم. اجازه میدهید که شوهرتان مرا همراهی کند؟

زن جوان با تعجب به ورونوف نگاهی کرد و چشمانش را بزیر انداخت. چشمانش زیبا و سفیده برجسته و آبی رنگی داشتند.

واسکا با نیشخند متذکر شد:

– او هنوز شوهر نکرده است. این دختر خواهر کوچک منست.

ورونوف با تحسر لب خود را گاز گرفت. او میبایستی حدس میزد که این دختر کدبانوی خانه نیست. او مانند تمام مهمانان روستائی بسیار مقپز نشسته و اضافه بر آن شباهت شگفت‌انگیزی به برادر خود داشت، مویش مانند موی برادرش بلوطی و مجعد، سیمایش از آفتاب گندمی و گونه‌هایش سرخ، چشمانش مانند چشمان او مرطوب و خمار و سفیده چشمانش آبی رنگ بود.

ورونوف از واسکا پرسید:

ــ خوب، خود شما نسبت به پیشنهاد من چه نظری دارید؟

زن کوچک اندامی که ورونوف جلو در اطاق با او روبرو شده بود گفت:

ــ علتی ندارد که برود... اینکار فقط بازیگوشی است...

با اینکه زن روی درگاه ایستاده بود، سر او تا سر در کوتاه اطاق فاصله زیادی داشت و سطل خالی را با پا میفشرد. ورونوف بخود گفت که واسکا جوان و زیباست ولی زنش بهره روئی ندارد. زن جوان که قد و بالائی نداشت، صورتش هم چنگی بدل نمیزد و کوچک و پر از کک و مک بود و چشمانی برنگ شیشه بطری داشت. تازه عروس گذشته از اینها جوان هم نبود، بیست و پنج سال ویا شاید بیشتر از آن از عمرش میگذشت. پیراهنی کهنه و تنگ و کوتاه بتن و کفش سر پائی پاره پوره‌ای بپا کرده بود. ولی در وجودش صلابت و قدرت احساس میشد و وقتی ورونوف دید که واسکا در جواب تذکر تند و ناهنجار زنش فقط لبخندی زد و دستهایش را باطراف باز کرد، تعجب نکرد.

ورونوف پیرزن را مخاطب قرار داد و گفت:

ــ ننه‌جان، لااقل شما بخاطر سوابق آشنائی از من پشتیبانی کنید.

مادر واسکا پاسخ داد:

ــ من در این خانه کدبانو نیستم.

از این سخنان او آزردگی ویا ستیزه جوئی احساس نمیشد. فقط حقیقتی منصفانه را که برای همه واضح بود، تائید میکرد.

ورونوف حالا میدانست که چه باید بکند. او بزن واسکا گفت:

— ممکن است دو کلمه با شما صحبت کنم؟

آنها به هشتی رفتند. ورونوف بدون شتاب و مفصلا برای این زن ریز و ظریف تشریح کرد که او شوهرش را فقط برای سه—چهار روز همراه میبرد و از مقررات و رسوم مشچرا مطلع است و درست دو برابر مقرری معمول باو دستمزد خواهد پرداخت زیرا مشغله بسیاری دارد و بندرت فرصت شکار بدست میآورد و باینجهت نمیتواند خست و کناست بخرج بدهد، و بالاخره، بر خلاف سایر شکارچیان مسکوئی به واسکا اجازه شکار و تیراندازی هم میدهد...

زن کوچک اندام در حالیکه لبان خود را میجنبانید به سخنان او گوش داد. ظاهراً حساب میکرد که از این معامله چقدر منفعت خواهد برد. نتیجه محاسبه باعث رضایتش شد. تبسمی کرد و در حالیکه چشمان سبزش برق میزدند، دستش را با حرکتی پر شور، که در عین حال از لطف و ظرافت زنانه خالی نبود، بطرف ورونوف دراز کرد و گفت:

— موافقیم.

باد آستینش را کنار زد و ورونوف مچ خوش قواره و آرنج گرد او را دید و چون در نتیجه موفقیت قلبش نرم و مهربان شده بود بخود گفت: در وجود او چیزیکی هست.

زن با صدائی قاطع گفت:

— واسیلی، اسبابهایت را جمع کن! با این رفیق بشکار میروی.

لبان نرم و دخترانه واسیلی از هم گشوده شدند:
– میبایست از رئیسه کلخوز اجازه میگرفتم...
– من خودم باو میگویم. رئیسه کلخوز چند روز پیش میگفت چه شده که همه مردها مرخصی میگیرند ولی مثل اینکه شوهر ترا زنجیر کرده‌اند. و انگهی من باید خانه تکانی کنم و کف اطاقها را بشورم. تو همه جا را کثیف کرده‌ای...

واسکا بزنش نگاهی کرد و آهی کشید و گوئی بر حسی در درون خود فشار آورده و مسلط شد و به جمع‌آوری وسائل سفر خود پرداخت.

جمع آوری اسباب سفر راهنمای شکار چندان طول نکشید. یک مشت علف خشک به ته چکمه‌های لاستیکی ریخت و سپس پاپیچ کرکی گرمی بدور پاها پیچید و چکمه‌ها را محکم بپاهای خود کشید، قطار فشنگ کیسه‌ای خود را با فشنگهای کهنه و تیره از زنگ، پر کرد و بکمربند خود بست. بعد اردکهای چوبی و لاستیکی کومه را به کوله‌پشتی خود آویزان کرد. ورونوف بحرکات بی‌تکلف و بیاعتنا و در عین حال بسیار دقیق او نگاه میکرد و لذت میبرد. واسکا در ضمن کار آهنگی را ازمیان دندانهای خود سوت میزد و ظاهراً بهیچ وجه تناسب و هم‌آهنگی پیکر زیبای خود را احساس نمیکرد.

زنش که کنار بخاری دیواری مشغول لباس‌شوئی بود با لحنی که رشک و حسادت از آن استنباط میشد گفت:
– بله، خوشحالی که از خانه دک میشوی؟
واسکا حاضر و آماده جوابداد:

– اگر تو مایل نیستی، نمیروم؟
– نمیروم، یارو را باش! چه اعیان شده!
ورونوف کوله‌پشتی خود را خالی کرد و فقط اشیاء بسیار ضروری: نان، کره، کنسرو، ترموس محتوی چائی غلیظ و دم کشیده، جوراب اضافی و پتو را در آن گذاشت. واسیلی سبدی را که مرغابی دست‌آموز در آن قارقار میکرد از حیاط آورد.
زن واسیلی برای مشایعت همراه آنها شد. ژاکتی مخملی که بکمرش می‌چسبید، بتن و بوتهای لاستیکی ساقه بلندی بپا کرد و بلافاصله جوان‌تر شد. زن در حالیکه تفنگ را از دست شوهرش میکشید گفت:
– بده من برایت بیاورم. شما بدریاچه ولیکویه میروید؟
واسیلی جوابداد:
– بدریاچه اوزرکو.
زن ابروهایش را چنان بالا برد که نیمدایره‌هائی روی پیشانیش تشکیل دادند. ورونوف گمان کرد که در این موضوع نکته‌ای نامطلوب پنهان است. او حتی در مسکو شنیده بود که برای شکار باید بدریاچه ولیکویه رفت و حالا برایش سوءظن پیدا شد که واسکا، صاف و ساده، نمیخواهد از کنار خانه‌اش دور شود. ورونوف گفت:
– شاید بهتر باشد که بدریاچه ولیکویه برویم؟
واسکا در ضمن آنکه بزنش، نه به ورونوف، نگاه میکرد جوابداد:
– کنار ولیکویه از جمعیت قیامت است.
ورونوف هم بزن واسکا نگاه کرد و امیدوار بود از جانب او پشتیبانی بشود ولی زن شانه‌های لاغرش را

بالا انداخت و بسرعت جلو افتاد و بسوی قایق درازی که از پشت بوته‌های جارو دیده میشد، رفت. لابد ریاست او در امور خانه به شخصیت شوهرش در امور شکار لطمه نمیزد.

واسیلی لبخندزنان آرنجی به ورونوف زد و با اشاره‌ی سر زنش را نشان داد: قنداق دولول بلند ساخت کارخانه «تولا» به پاشنه‌های زنش میخورد. واسیلی با کمی غرور گفت:

— فقط مرا و برادرم آناتولی را زنهایمان موقع شکار مشایعت میکنند.

سپس متفکرانه افزود:

— باید بگویم که آناتولی را بعلت آنکه معلولست زنش مشایعتش میکند، والا خودش از عهده برنمیاید...

وقتی آنها به نهر رسیدند که زن واسیلی با علفهای تازه و نمناکی که همانجا، از کنار نهر چیده بود کف قایق را فرش نموده بود. واسیلی کوله‌پشتی و سبد و تفنگش را توی قایق گذاشت و با ملاحظه و احتیاط نیمتنه برزنتی خود را روی آنها پهن کرد و پاروئی‌را که به بیل شباهت داشت از زیر علفهای خشک بیرون کشید و گفت:

— رفیق شکارچی که اسم و اسم پدرتان را هنوز نمیدانم، سوار شوید!

— سرگی ایوانویچ.

ورونوف ناشیانه خود را بکف قایق انداخت و آب تیره مرداب که مثل قیر سیاه بود، از پس دیوار قایق بداخل آن ترشح کرد.

واسکا بزنش گفت:

— سلامت باشی!
زنش در حالیکه با اخم به ورونوف نگاه میکرد با حرکتی سریع و کوتاه آستین شوهرش را گرفت و لحظه‌ای از پهلو خود را باو فشرد و با حجب و شرم خندید و شوهرش را هل داد و بدون آنکه بعقب نگاه کند ازمیان علفهای بلندی که تا کمرش میرسید، بطرف خانه روان شد.

واسکا پارو را به ساحل تکیه داده و فشاری بآن وارد نمود و قایق در حالیکه با نرمی به پیش‌آمدگیهای زمین میخورد و با خش و خش خشکی ساقه‌های تیز و برنده جارو را که روی نهر آویزان بودند، بکنار میزد، بسرعت درمیان آب بحرکت آمد.

ورونوف یقه پیراهنش را باز کرد، حالا تمام نگرانیها و دغدغه‌ها را پشت سر گذارده بود و مانند تیری بسوی هدف روان بود. در مسکو از مشکلات مشچرا و رفتار و آداب مخصوص اهالی آن برایش زیاد صحبت کرده و باو گفته بودند که باید به مکنونات قلبی اهالی این سامان پی برد تا اینکه آنها روی خوش و خلق خوب نشان بدهند و در عکس اینصورت آنها ممکن است یکدندگی و سختدلی شدید ابراز کنند. اما او تا چه اندازه در این شرایط بسهولت گلیم خود را از آب کشید و تمام آنچه را که میخواست بدست آورد!

تماشای آنکه واسکا با چه مهارتی پارو را بکار میاندازد برای او مطبوع و دلپذیر بود. ظاهراً بدن ورزیده و محکم این جوان که کمی برخوت دچار گردیده بود از این کشاله‌روی بنشاط و انبساط میآمد. احساس میشد

که چگونه عضلات ورزیده او در زیر پیراهن فعالیت میکنند و او تا چه حد بخوشی و راحتی نفس میکشد.

بستر نهر بزودی پیچ و تاب خورد و اگر هنوز سوءظن سایه‌ای در ذهن ورونوف باقی گذاشته بود که واسکا دریاچه اوزرکو را برای آسانی راه آن انتخاب کرده است، حالا این سوءظن بکلی ازبین رفت. قایق دراز آنها نمیتوانست در سرپیچهای تند چرخ بزند. در سر هر پیچی واسکا پارو را که برایش بجای چوبدست کار میکرد، بساحل تکیه داده و با تمام قوا قایق را هول میداد و قایق با سرعت به شن مینشست و واسکا بمیان آب میپرید و عقب قایق را بلند میکرد و بطرف دیگر پیچ میبرد و بعد سر قایق را بلند کرده و بروی آب هول میداد. قایق بسیار سنگین بود ولی همینکه ورونوف خواست بکمک واسکا بشتابد، او اجازه نداد و گفت:

– زنم دستور داده که برای شما زحمت بکشم. میگفت: مواظب باش، اگر مهمان ناراضی برگردد ترا بخانه راه نمیدهم!..

با تمام اینها درست در موقع دخول برودخانه پرا، همانجائیکه نهر باریک، ساحلی باطلاقی و پهن را با امواج خود فرا گرفته و عمق آب کمست، قایق چنان محکم بشن نشست که ورونوف ناگزیر شد از قایق بیرون بیاید و نیرو و قوای خود را بکار بیاندازد. واسکا موقعیکه به ورونوف کمک میکرد تا بقایق سوار شود با شرمندگی گفت:

– بالاخره من به تنهائی هم از عهده برمیآمدم.

ورونوف تبسم کنان باو اطمینان داد:

– چیزی نیست، عیب ندارد، من بزنت نخواهم گفت.

واسکا خندید و ورونوف از او پرسید:
ــ دوستش داری؟
واسکا خوشحال و متعجب جوابداد:
ــ چطور میشود دوستش نداشت؟ شما که دیدید چه زنیست!.. من در مقابل او چه هستم؟ ــ و دستهایش را باطراف باز کرد.
او تا زانو در میان آب ایستاده و آستین های بلوزش را بالا زده بود، جوان بود و عرق داغ بروی صورت گندم گون و گردن آفتاب سوخته‌اش که سیاهی میزد، و بروی دستهای عضلانیش جاری بود و بنظر میرسید که پوستش را با لاک رنگ کرده‌اند. واسکا آنقدر دوست‌داشتنی بود و آنقدر احساساتی پاک و ساده داشت که ورونوف بخود گفت: «آخ، جوانک، ارزش تو خیلی بیش از اینهاست!» البته او این کلمات را بزبان نیاورد و آنها با قایق در امتداد ساحل جنگلی رود پرا براه افتادند.
پرا در اینجا مطلقاً برودخانه شباهت نداشت. مانند دریاچه پهناوری دامن گسترده و در کناره‌های آن بیشه‌های سبز و خرم نی و قایق‌های سیاه ماهیگیران و درمیان آن جزائری مسطح و مستور از سبزه دیده میشد. مرغان ماهیخوار از روی سطح آب و اردکها بالاتر از آنها تک تک و دسته دسته، در پرواز بودند. کرکسی که در زیر ابرها بال گشوده بود، سریع و روان بسوی آب سرازیر شد و همینکه چنگالهای قلاب مانندش با سطح آب تماس گرفتند ماهی سفیدی را شکار کرد و دوباره اوج گرفت. در همان لحظه کلاغی از تاج درخت کاجی به تعقیب او پرداخت. کلاغ بسرعت خود را به کرکس رساند و شکار را از چنگش بیرون

آورد. کلاغ بمحل دیده‌بانی خود برگشت و بسرعت مشغول نوک زدن ماهی شد و بانتظار نشست تا کی کرکس زحمتکش دوباره ماهی دیگری برایش شکار کند...

آنها مجدداً به نهری داخل شدند که بر خلاف نهر قبلی مانند تیر مستقیم بود. دالان تنگ نهر گاهی گشاد میشد و آبگیرهائی تشکیل میداد، نهر از یک دریاچه باطلاقی به دریاچه دیگر میریخت. ساحل این نهر هم پست بود و بوته‌های جارو که به بلندی قد انسان روئیده و مخلوط با سایر بوته‌های بیشه‌زار تا کنار آب پیش آمده، نهر را از بالا پوشانده و تونلی کم نور و مغموم بوجود آورده بودند که رنگ سبز تیره‌ای داشت. بنظر میرسید که یکباره هوا تاریک شده و غروب فرا رسیده است. ورونوف نگران شد که مبادا دیر کنند و تا شفق غروب به محل نرسند. واسکا با اطمینان خاطر گفت:

ــ درست سر موقع میرسیم.

گاهی ابیای بزرگ و نوک درازی بدون ترس و واهمه درست از بالای سر آنان پرواز میکرد و گاهی یلوه علفها را بهم میزد. از زیر برگ سیاه و مسطح نیلوفر آبی، جوجه اردکی که از جوجه مرغ بزرگتر نبود، بیرون آمد و با جد و جهد تمام، شناکنان رو بفرار گذاشت. جوجه بدبخت که بسیار دیر از تخم سر برآورده و نمیدانست که هرگز اردک بزرگی نخواهد شد، با تمام قوا برای نجات زندگی کوتاه خود تلاش میکرد. بالهای کوتاه و تکامل نیافته و قلاب مانند خود را به آب میزد و جیرجیرکنان در نهر شنا میکرد و گاهی دماغه قایق باو تنه میزد و بالاخره او درمیان علفهای ساحلی فرو رفت. بمجرد آنکه جوجه اردک از

نظر ناپدید شد، چیزی پر هیاهو از بیشه ساحلی بیرون پرید و در یک چشم برهم زدن هیکل تیره جره‌ای درمیان پنجره روشنی که از شاخه‌ها درست شده بود، بچشم خورد و در همان لحظه نور سرخ تیر بصورت ورونوف تابید و قبل از آنکه انعکاس صدای تیر خاموش شود، مرغابی چرخی زد و میان بیشه افتاد. بانگ ناگهانی تیر، که درست بغل گوشش خالی شد، باندازه سرعت خارق‌العاده و مهارت واسکا که توانسته بود در یک لحظه پارو را بگذارد و تفنگ را برداشته و با این دقت تیراندازی کند، ورونوف را مبهوت نکرد. معلوم نبود چرا ورونوف حالا هم تصور میکرد که واسکا بافتخار زن خود کوشش زیادی کرده است و نسبت باین انسان شاد و پیروز، خشم و غضبی احساس میکرد و با خود میگفت که یارو با این اعتلاء روحی تمام مرغابیها را خواهد کشت و برای او — برای ورونوف — چیزی باقی نخواهد گذاشت.

— واسیلی، میدانی چیست، بیا قرار بگذاریم: به شکار در هوا هر دو تیراندازی میکنیم ولی بشکار نشسته فقط من تیراندازی خواهم کرد.

— چشم، سرگی ایوانویچ!

واسکا قایق را کنار ساحل نگاهداشت و مستقیماً بمیان علفهای بلند قدم گذاشت. علفها پشت سرش بهم آمدند و وقتی دوباره باز شدند واسکا یک اردک نر که گردنش مانند زمرد سبز بود، در دست داشت.

— سرگی ایوانویچ، دشت کردیم.

ورونوف با لحنی خشکی جوابداد:

— بله.

دریاچه اوزرکو ناگهان در مقابل نظر آنها گسترده شد — تکه‌های ابر که گوئی آفتاب هنگام غروب با انوار خود برویشان سرخاب زده بود — در سطح آئینه فام دریاچه شناور بودند. آب در کرانه‌های دریاچه تیره و سیاه بود — سایه صنوبرهای ستبری که همچون دیواری دریاچه را در میان گرفته بودند، در آب منعکس گردیده بود. واسکا برای انتخاب محل بهتری دریاچه را برانداز نکرد، بلکه قایق را بطرف ساحل چپ جزیره کوچکی که تقریباً بزیر آب فرو رفته بود، راند، از آنجا منظره غروب آفتاب در مقابلشان گشوده میشد. واسکا مرغابیهای مصنوعی و اردک دست آموز را که پرپر میزد به آب انداخت و قایق را میان بوته‌ها پنهان کرد و پرسید:

— سرگی ایوانویچ، خوب میبینید؟

ورونوف لندلند کنان جوابداد:

— من خوب میبینم، ولی ما را هم از بالا خوب میبینند.

واسکا او را آرام کرد:

— عیب ندارد.

ورونوف خود را برای انتظاری طولانی، همان انتظاری که معمولا هر شکاری با آن شروع میشود، آماده کرد ولی تقریباً بلافاصله صدای آرام و آهسته واسکا را شنید:

— سرگی ایوانویچ، طرف راست جره نشسته.

ورونوف یکه خورد و با سرعت سطح آبرا از نظر گذراند. ولی فقط مرغابیهای مصنوعی و درمیان آنها مرغابی دست‌آموز را دید که بسیار بزرگ و غیرعادی بنظر میرسید.

واسکا همچنان آرام، باو گوشزد کرد:

– کنار آخرین مرغابی چوبی، از طرف راست.

ورونوف با این احساس که مرغابی مصنوعی را هدف گرفته تیر را خالی کرد. ساچمه مانند جاروئی سطح آبرا خراشید و یکی از دو اردکی که بیک اندازه بیحرکت روی آب نشسته بودند، فقط تکانی خورد، و پهلوی آسیب‌ناپذیر و چوبی خود را برگرداند، ولی دیگری روی آب پهن شد و گردن خود را دراز کرد و با مرگ خویش نیروی زندگی را که در درونش میجوشیده است، هویدا ساخت.

وقتی آنها با قایق برای برداشتن آن روانه شدند، مرغابی ماده‌ای در هوا پدیدار شد و در صدد نشستن بود. ورونوف تیری خالی کرد و مرغابی معلق زده به آب افتاد و فرو رفت و در سی متری آنها از آب سر برآورد و ورونوف که موفق شده بود تفنگش را مجدداً فشنگ گذاری کند، اردک را کشت.

واسکا تأیید کرد:

– تیر دقیقی بود.

ولی کار آنها تازه شروع میشد. بندرت چنین شکار پر برکتی نصیب ورونوف شده بود. او با یک تیر سه جره و بعد دو اردک ماده را پشت سر هم کشت و پس از آن یک اردک نر را ببزرگی قو شکار کرد. واسکا هم بیکار نمی‌نشست. او سه اردک ماده را روی هوا زد ولی یکی از آنها که فقط زخمی شده بود، گریخت و اردک دیگری میان نیزار فرو رفت و آنها نتوانستند در آبگیر تیره و تاریک او را پیدا کنند.

دریاچه کوچک بود و تیراندازی پیاپی اردکها را ترساند. معهذا ورونوف در این سکوتی که حکمفرما

شده بود نیز همان شیفتگی هیجان انگیز و سعادتباریرا، که بخاطر آن تا این اندازه شکار را دوست میداشت، در دل خود احساس میکرد. او فقط وقتی بخود آمد که نخستین ستاره پرده آسمان را دریده بود. این ستاره کوچک و پاک و درخشنده با روشنی خیره‌کننده‌ای در آب سیاه رنگ دریاچه منعکس گردید.

— خوب، واسیلی، برای امروز کافیست، برادر!

برای گذراندن شب به نهر برگشتند. محل خواب را فوراً یافتند. در کنار آب، در نزدیکی مصب خرمنی از بوته‌های کلفت و نرم جارو دیده میشد. واسکا سر قایق را بساحل آورد، کوله‌پشتی را از آن بیرون کشید، علفهای خشک را که بوی تند مرداب از آنها متصاعد بود پهن کرد و بسختی کوبید و بستر و خوابگاه را مهیا کرد.

بعد بخوردن شام و نوشیدن چای از ترموس پرداختند. هوا بکلی تاریک شد. ستاره‌ها دامن آسمان را پر کردند و داس زرد رنگ ماه از پشت صنوبرهای نوک تیز بیرون آمد. هنوز گرم بود. هر چند گاه بگاه از روی آب نهر که سرد میشد، نسیم خنکی میوزید و بدن انسان را سوزن میزد. ورونوف در حالیکه کنسرو ماهی میخورد و پشت آن چای شیرین مینوشید، جزئیات شکار امروزی را بخاطر میاورد. واسکا با کلماتی مقطع باو جواب میداد و بیشتر خنده کوتاهی میکرد. ورونوف با خود گفت که لابد صحبت نکردن درباره شکار گذشته، در آستانه شکار آینده، از خصائل شاغلین این حرفه است. آتش شوق او هم بتدریج خاموش میشد، کامیابی دیگر او را بهیجان نمیاورد، موفقیت امروزی دیگر جزو حوادثی

بود که گذشته و دورانشان سپری شده است، گذشته‌ها توانائی خود را کاملا بمصرف رسانده و دیگر نمیتوانند کوچکترین تاثیری در آینده داشته باشند.

خستگی دلپذیری بدنش‌را میفشرد، دلش آرام و آسوده بود. او صدای واسکا را شنید:

ــ سرگی ایوانیچ، شما متأهل هستید؟

ورونوف جوابداد:

ــ البته، زن دارم.

و بلافاصله خودش متوجه شد که از لحن کلامش اثر عدم رضایت استنباط میشود.

واسکا با احتیاط پرسید:

ــ زن شما در مسکوست؟

ــ نه، به کورورت رفته است.

ــ تنها، یا با بچه‌ها؟

ــ ما اولاد نداریم.

واسیلی روی آرنج بلند شد و مدتی به ورونوف نگاه کرد و با لحنی بسیار جدی گفت:

ــ چطور نمیترسید که... تنها روانه‌اش میکنید؟

ورونوف خندید. تعجب ساده لوحانه راهنما مایه آزردگی خاطرش نشد. برعکس او از درک این حقیقت راحت‌بخش، که از اینگونه مخاطرات ایمنست، لذت میبرد: او کاملا بزن خود اطمینان داشت و اضافه بر آن رفتار زنش مطلقا موجب ناراحتی فکر و خیال او نمیشد. ورونوف با لحنی که حاکی از تفوق او بود گفت:

ــ ای، عزیز دلم! مگر میتوان خود را از این مخاطرات بیمه کرد؟

راهنما ساکت شد. ورونوف در تاریکی سیمای او را نمیدید ولی احساس میکرد که او آشفته و نگران بفکر فرو رفته است.

ورونوف پس از نوشیدن چای بروی بستر آماده خود دراز کشید. واسکا از عالم تفکرات خود بیرون آمد و بطرف ورونوف رفت و با دلسوزی و علاقه نیمتنه برزنتی خود را بروی او کشید و دامنهای نیمتنه را بزیر علفها فرو کرد.

ورونوف گفت:

— شب بخیر.

واسکا با دودلی گفت:

— سرگی ایوانویچ، اگر شما شب را تنها در اینجا بگذرانید، نمیترسید؟

ورونوف در حالیکه نیشخند خود را جمع میکرد جوابداد:

— البته که نه، از چه بترسم؟

او فهمید که رشک و حسد واسکا را تحریک ننموده، بلکه اندوه سوزان ناگهانی فراق محبوبه استکه حتی در کوتاهترین هجرانها هم قلب انسان را میفشارد. معهذا اکنون واسکا در نظر او کمی خنده‌آور و حقیر مینمود.

— من بسرعت سری بخانه میزنم. تا سپیده دم برمیگردم، شما شک نداشته باشید.

ورونوف گفت:

— یاالله، یاالله.

و برای آنکه واسکا مذاکره را خاتمه یافته تلقی نماید، برگشت و یقه نیمتنه را بروی صورت خود کشید.

او میشنید که چگونه واسکا قایق را بتوی آب میکشد، ته قایق بروی بوته‌های جارو کشیده میشد و خش و

خش میکرد. از شنهای ریزه کنار ساحل فش و فش خشک و بریده‌ای شنیده شد و بعد صدای بلند شلپ شلوپ آب بگوش رسید و در زیر برزنت بوی رطوبت سردی پیچید. آب با صدائی که رفته رفته خاموش میشد از زیر دماغه قایق میگذشت — واسکا بسوی زن خود میشتافت. ورونوف راهیرا که واسکا باید با پیمودن دو نهر و رودخانه طی کند در نظر مجسم نمود. تمام پیچهائیرا که او باید قایق را در آنها از آب بیرون بکشد و بطرف دیگر پیچ برگرداند، و بعد کف شنی رودخانه را که دو نفری بزور توانستند قایق را از آن بیرون بکشند، بیاد آورد. این راه را باید در تاریکی و سرمای شب طی کرد. راه اقلا چهار ساعت وقت میگیرد. چهار ساعت رفتن و چهار ساعت برگشتن. واسکا برای آنکه بتواند تا سپیده دم خود را باینجا برساند، موفق نخواهد شد که حتی یک ساعت هم نزد زنش بسر ببرد. چه نیروئی او را باین سفر جهنمی سوق داده است؟..

ورونوف آهی کشید و یقه نیمتنه را کنار زد. آری در زندگانی او هم چنین دورانی وجود داشت و او هم ممکن بود در هر ساعت شب و روز باولین اشاره و حتی بدون آن به هر گوشه دنیا بشتابد. وجود او نیز از همین تشویش پر شور و دشواریکه اکنون این راهنمای جوان را ازمیان دالان آبی بسوی خانه میکشاند، سرشار بود، ولی بعدا، او ناگهان ترسید که مبادا زندگی و آرامش خود را از دست بدهد، خدا میداند که دیگر ترس از چه چیزی بر وجود او تسلط یافته بود! او تا آخرین لحظه قطع رابطه میدانست که تمام جریان قابل اصلاح است و فقط کافیست که او به حس از خود گذشتگی،

که وجودش از آن سرشار بود، آزادی عمل بدهد. ولی او بخود گفت که اینطور بهتر و آسوده‌تر و ساده تر است. برای آنکه راه عقب‌نشینی را بر خود ببندد با زن کنونی خود که او را از مدتها پیش از آن میشناخت و میدانست انسانی عاقل و مهربان و صدیق است، ازدواج نمود. اگر در زندگانیش شادی و نشاط نبود، در عوض درد و غم هم نبود و این نکته نیز بی‌اهمیت نیست...

اما حالا ملاقات با این جوان ورونوف را مشوش و او را بیادآوری آنچه که دوست نداشت بخاطر بیاورد، ناگزیر ساخته بود. ولی بالاخره آتش این احساسات واسکا هم روزی خاموش میشود و او زن خود را بهمان صورتی که مثلا ورونوف او را میبیند، زنی فاقد وجاهت، کک و مک‌دار، غرغرو، پر مدعا و غرق در امور خانه‌داری خواهد دید. بله، میتوان گفت که خماری او تلخ خواهد بود... ورونوف در اینجا خشمگین شد و بخود گفت: «این چه کاریست که میکنم؟ سرنوشت خودم را با سرنوشت او میسنجم؟»

آسمان بسیار پائین آمده و چنان از ستاره‌ها انباشته بود که بنظر میرسید نخواهد توانست اینهمه ستاره را نگه دارد و آنها از دامنش فرو خواهند ریخت. واقعاً هم ستاره‌ها از دامن آسمان میریختند. ستاره‌ها که در حین پرواز رنگ سبز بلورین داشتند، اینجا و آنجا، گاهی مورب و گاهی مستقیم و گاهی با قوسی بزرگ بزمین میافتادند. از زمین که در طول روز داغ شده بود، بخاری گرم موج‌زنان بهوا برمیخاست. آسمان با تمام ستاره‌های خود گاهی تیره میشد و گوئی بالا میرفت

7—2563

و گاهی پرتو میگرفت و درخشان میشد و پائین میامد و درست مانند آن بود که نفس میکشد.

ورونوف از سرمای سوزاننده سپیده دم بیدار شد. مانند آن بود که لباسهای او و نیمتنه‌ای که او را میپوشاند و قشر ضخیم علف، که زیر پهلویش فشرده شده بود، و کلاهی که بسر داشت در یک آن توطئه کرده بودند تا حرارتی را که از بدن او خارج میشود، حفظ نکنند. پوشاک و علفهای زیرش که در تمام طول شب به آن خوبی او را گرم میکردند، سرد و نمناک و سنگین و بصورت خصمانه‌ای ناراحت‌کننده از آب در آمدند. ورونوف شانه‌هایش را تکان داد و لرزشی که این حرکت موجب آن شده بود کمی باو گرما و نشاط بخشید. او با یک جست از جا برخاست و میدانست که حس بعدیش افسوس و اندوه از غیبت واسکا خواهد بود. او آسمان را خاکستری و ابرآلود میدید، اما آسمان در واقع صاف ولی هنوز رنگ لاجوردی خود را بدست نیاورده بود. ورونوف رشته تابناک سپیده بامدادی را از فراز جنگل و بوته‌های جارو را که از شبنم برنگ خاکستر درآمده بودند و دماغه سیاه و خیس قایق را که بروی ساحل کشیده شده بود، دید.

ورونوف بطرف قایق شتافت. واسیلی روی قایق نشسته و به پر کردن اردکهائی که دیروز شکار کرده بود اشتغال داشت.

ورونوف داد زد:

— سلام، تازه داماد!

واسکا صورت خود را که با وجود آفتاب‌سوختگی کمی رنگ‌پریده بود بطرف ورونوف برگرداند:

— سرگی ایوانویچ، اما زنم برای اینکه من شما را در اینجا تنها گذاشتم عجب هنگامه‌ای برپا کرد.

او با خوشحالی و لبخندی که با سخنانش هماهنگ نبود ادامه داد:

— من گفتم که شما مرا فرستاده‌اید. شما دیگر مرا لو ندهید...

— نه، لو نخواهم داد.

واسکا با احتیاط و کمی زیرچشمی به ورونوف نگاه کرد و گفت:

— شما خیال نکنید که من باو اعتماد ندارم. یک مرتبه، همینطوری غصه‌ام شد... نمیدانم چرا این فکر بسرم زد که او آخر میتوانست شوهر دیگری برای خودش انتخاب کند، میتوانست حالا با شخص دیگری زندگی کند. از این افکار چنان بیتاب شدم... — واسکا با همان ژست آشنای حاکی از دودلی و تردید دستهایش را باطراف باز کرد. بعد موهای مجعدش را چرخاند و از فکری که در سر خود داشت، خندید و در حالیکه نفسش میگرفت اضافه کرد:

— آخ، عجب احمقی هستم!..

در چشمان سیاه واسکا که سفیده برجسته و آبی رنگی داشت پرتوی تار و خاکستری و نشئه‌آمیز میدرخشید.

ورونوف گفت:

— لابد حالا تو دیگر آنقدر خسته و فرسوده شده‌ای که شکار هم نمیتوانی بزنی!

— اختیار دارید، سرگی ایوانویچ! حالا از دست من چنان کارهائی ساخته است! بله، من...

واسکا این کلمات را با چنان صفا و صداقتی بزبان آورد که برای ورونوف تردیدی باقی نماند: واسکا در از خودگذشتگی برای زن کوچک اندام و دلسوز خود نیرو و نشاط زندگی را بدست میآورد.

مجدداً در قلب ورونوف آتش خشمی علیه واسکا زبانه کشید. این سعادت برای او غم‌افزا بود و وجود او را درهم میفشرد و گوئی تحقیرش میکرد. او آماده بود که باین جوان بگوید: زمانی فرا خواهد رسید که آتش این احساسات تازه و پر شور تو سرد و بی نور میشود، ولی بجای این عبارت تقریباً با لحنی اندوهگین پرسید:

– بخاطر چه چیزی دوستش داری؟

واسکا متعجب و درست مانند آنکه هرگز این فکر از مخیله‌اش نگذشته است جوابداد:

– مگر میشود گفت؟ من بدون او کی بودم؟ فقط و فقط واسکا! ولی حالا آدمی هستم، شوهر هستم، میتوان گفت پدر خانواده هستم. حتی این مطلب هم آنقدرها مهم نیست...

ورونوف با خنده گفت:

– صبر کن، صبر کن. حالا زود است که خودت را پدر خانواده بنامی. برای اینکار باید اول بچه‌دار بشوی.

خنده سعادتباری لبهای واسکا را از هم گشود:

– بچه که داریم، پسر و دختری بنام کاتیا و واسیلی داریم که دوقلو بدنیا آمدند. گذشته از آنها پسر دیگری باسم سنیا داریم که هنوز راه نیافتاده و میخزد و فعلا پیش مادر بزرگش مهمان است...

ورونوف با احساسی نامطبوع پرسید:

– نمی‌فهمم، مگر چند سالست که ازدواج کرده‌ای؟
– ما پیر شده‌ایم، بزودی شش سال میشود که عروسی کرده‌ایم.

ورونوف با خشونت سئوال کرد:
– به شیطان لعنت، پس کجای تو تازه‌داماد است؟

واسکا باز دستهایش را باطراف باز کرد:
– نمیدانم، اینطور بما لقب دادند، نمیدانم...

ورونوف با خود گفت:
– ولی من میدانم!

و حس نامطبوعی که وجود او را فرا گرفته بود شکل دقیق و معینی بخود گرفت. این حس، رشک و حسدی غم‌انگیز و سنگین و مانند خشم سوزان بود. او ، ورونوف، در کنار این جوان، بینوائی بیش نبود. او مهمترین نعمت را از دست داده بود. آخر او هم میتوانست مزه شادی و درد، مزه تشویش و رشک و حتی مزه شکست را بداند، زیرا در شکست هم اثری از جنب و جوش زندگی هست – ولی او فقر و مسکنت راحتی و آسایش را بر تمام اینها ترجیح داده بود.



موی سفید آدمیزاد مورد نیاز فوری است

گوشچین از تعجب خشکش زد. با مرکب غلیظ چین روی کاغذ سفید، آنهم کاغذ براق نقشه‌کشی، بخط جلی نوشته شده بود: «موی سفید آدمیزاد مورد نیاز فوری است». و در کنار آن آگهی‌های رنگ‌ورو رفته و زرد دیده میشد که رویشان نوشته بود «لنفیلم»* به کارگر رفت و روب و کارشناس روشنایی و راننده و کلاه‌گیس‌ساز و مهندس برق و کارگران دستگاه قاب‌سازی و پاسبان و خدمتکار بوفه و متخصص آتش‌بازی و محاسب احتیاج دارد.

---

* بنگاه فیلمبرداری لنینگراد (م.).



گوشچین بخود میگفت: «راستی که این نیاز فوری به موی سفید آدمیزاد خیلی وحشتناک است. آدم باید دارای روحیه‌ی تشویش‌ناپذیر رشک انگیزی باشد تا بتواند چنین آگهی‌یی بنویسد».

صدای خنده‌ی کوتاهی بگوش گوشچین رسید. دختری با سیمای گشاده‌ی بچگانه و مویی که بنابه مد و بشیوه‌ی زنان سالخورده شانه زده بود، در کنارش ایستاده بود.

دختر گفت: — نترسید، دادن مو داوطلبانه است.

از آنجا که یادبودهای نیمه‌محو دوره‌ی جنگ و اردوی مرگ شهر «اوس ونسیم»* ناگهان بخاطر گوشچین آمده بود، حرف دختر را، که با نگاه و خنده و آهنگ مهربان بچگانه‌یی گفته شده بود، نفهمید.

دختر کمکی خجالت زده توضیح داد: — برای موی سفید شما هیچ خطری نیست.

موی پولاد رنگ گوشچین از آنهایی بود که پیش از موعد بسفیدی میزند و بهمین سبب نه تنها پیرنما نبود بلکه چهره‌ی سیاه‌چرده‌ی چهل و پنجساله‌اشرا جوانتر مینمود. از اینرو در زودآشنایی دلاورانه و سخن دختر تحسینی نهفته بود ولی از آنجا که گوشچین از زن خود دراینباره حرفهای بسیار دل‌شکننده شنیده بود نه تنها دلخوشی و غروری باو دست نداد بلکه برعکس غصه‌اش زیادتر شد. و نه تنها این بار بلکه هر وقت هم که سخنان تحسین‌آمیزی از جایی بگوشش میرسید همین

---

* نام شهریست در لهستان که هنگام جنگ (۱۹۳۹—۴۵) آلمانها در آنجا اردوی مرگ بپا کردند و بیش از چهار میلیون نفر را در آنجا کشتند (م.).

حالت غم و غصه در او ایجاد میشد، چون این فکر بمغزش فرو رفته بود که او برای هیچکس، حتی لحظه‌یی، جالب و جذاب نیست حتی موجود ماتم‌زده‌ی بدرد نخوریست که فقط لیاقت آدم مردود خانه نشین را دارد و بس.

گوشچین، بی آنکه خود را پای بند لطف و نزاکت و شوخ سخنی بداند، با سیمایی گرفته گفت: — حالا باز هم خوبست که اقلا به دندان و ناخن و پوست آدم احتیاج ندارند.

صورت دختر چنان اندوهگین و پرچین شد که گویی در یک چشم بهم‌زدن پیر و فرتوت شد.

دختر گفت: — خواهش میکنم مرا ببخشید! شوخی بدی با شما کردم. چه ابله بی‌ملاحظه‌یی هستم!

— چه حرفها! ناراحت نشوید، من هرگز در اردوی فاشیستها زندانی نبوده‌ام.

و دلش برای دختر سوخت. با خود میگفت: طفلک میخواست شوخیکی با مردی ناشناس بکند و چه ابلهانه از آب درآمد! آنهم فقط برای آنکه من به رابطه‌ی معمولی با انسانها عادت ندارم.

آنوقت لبخندی زد و گفت: — فکرش را هم نکنید. چیز بدی نگفتید، هیچ عیب ندارد. خوب بگویید ببینم این موی سفید را برای چه میخواهند؟

دختر هم با لبخند جواب داد: — برای درست کردن کلاه گیس برای آکتورها. — و فهمید که مرد از شوخی او نرنجیده است.

گوشچین باز گفت: — آهاه، عجب! من فکر میکردم برای دوشک میخواهند.

— برای دوشک؟

– بله. آخر در مهمانخانه‌های آلمان بالای هر روشویی ظرفی از سلولوئید آویخته است که پس از شانه زدن سر موی ریخته را در آن میریزند. بعد با این موها دوشک درست میکنند.

– راستی؟ عجب! چه خوب! چقدر عاقلانه است. – دختر شانه‌یی بالا انداخت و باز گفت: – چه تنفرآور است!

موضوع گفت و گو تمام شد و برای دو ناشناس، که بحسب اتفاق جلو تخته‌ی آگهی‌های استودیوی فیلمبرداری بر خورد کرده بودند، جز از جدا شدن و هر یک براه خود رفتن کار دیگری نمانده بود. بله، حالا دیگر دختر با سیمای روشن بچگانه و موی پرپشتش بدنبال کار خود میرود و پیرهن پشمی سفید ظریفش با دامن کوتاه که بدشواری به زانوی پاهای قشنگش میرسید در شلوغی خیابان محو میشود. و هر اندازه هم که گوشچین عمر درازی داشته باشد دیگر چشمهای درشت زودباور و شادش را و لبهایش را که از جزئی رنجش پرچین و پیر میشود هرگز نخواهد دید و خنده‌ی کوتاه و آهنگ ظریفش را نخواهد شنید. گوشچین از تنهایی جانفرسایی که در انتظارش بود بوحشت افتاده با وجود دست و پا چلفتی بودنش با بی‌پروایی به دختر گفت:

– ببخشید شما خیلی عجله دارید؟.. میل دارید کمی در شهر پرسه بزنیم؟ اگر البته وقت داشته باشید. من باین شهر بماموریت آمده‌ام. در این استودیو پنجدقیقه کار دارم، فقط پنجدقیقه... بعد میتوانیم با کشتی گردشی روی رودخانه بکنیم، کمی در کافه بنشینیم، یا به باغ تابستانی برویم...

دختر کنجکاوانه و گویی با احساس دلسوزی و شفقت باو نگاه میکرد. گوشچین خود را در آیینه‌ی چشم او چنین میدید: رختی ناموسم و سنگین و تیره و دوخته از مغازه خریده شده، یخه‌یی تنگ و گرد مانند یخه‌ی «پاستور»، کراواتی بسیار معمولی و ناجور با رخت، کفشی پر گرد و خاک و کیفی گنده و کهنه و باعث زحمت، از چرم مصنوعی که دیگر او را بکلی ناامید میساخت.

دختر گفت: — اوه، چه برنامه‌ی مفصلی! باید تمام این برنامه را اجرا کنیم، بله؟ گردش، کافه، گردش با کشتی، باغ تابستانی... دیگر چه؟ دیگر چیزی فراموش نکرده‌اید؟ بجز اینها میشود سری به کلیسای ایساکی و دیر لاورا بزنیم، از آنجا به گورستان ولکوو برویم و بعد هم به موزه‌ی ارمیتاژ و موزه‌ی روسی و خانه‌ی پوشکین.

دختر ساده دلانه میخندید و چست و چالاکی ترحم‌آور مرد ناجوان و رخت ناموسم و یخه‌ی «پاستور» یش را دست انداخته بود.

گوشچین بردبارانه و بی‌هیچ رنجش، بی آنکه از حد خود تجاوز کند، گفت: — ببخشید، این نتیجه‌ی تیره و تار شدن ناگهانی عقل و هوش است. آخر مدتهاست که کسی در کوچه با من همصحبت نشده است. یکباره چنین بنظرم آمد که دنیا افسانه‌وار نیکوکار و مهربان شد.

سیمای دختر گرفته و پیر شد. گویی دختر قادر بود که از پشت جلد کلمات به معنی باریکشان پی ببرد، چون گفت:

— این حرفها برای چه؟ منکه دعوت شما را رد نکردم. اما منهم باید مثل شما به استودیو بروم و آنهم فقط پنجدقیقه.

— پس بفرمایید با هم برویم! — گوشچین اینرا با آهنگی شاد ولی ساختگی، چنان گفت که انگار اطمینان دارد که دختر در راهروهای بی‌انتهای «لنفیلم» گم و گور خواهد شد. و بعد افزود: — به کدام قسمت باید بروید؟

— آکتوری.

— شما؟..

— بله، من درست همان چیزی هستم که هرگز مورد نیاز استودیو نیست. یعنی آکتوریس. اما شما؟ غلط نکنم، ریخت شما با وضع این استودیو هیچ جور نمیاید.

— چرا؟ اگر از روی همان تخته‌ی آگهی‌ها هم قضاوت کنیم، استودیو نه تنها با هنرپیشگان بلکه با همه‌ی مردم سروکار دارد.

دختر سری تکان داده گفت: — نخیر. سینما هر آدمی را که به مدارش بیفتد داغی به پیشانیش میگذارد بطوریکه با دیگران توفیر داشته باشد. مثلا حتی حسابدار استودیو به آکتور سینما نزدیکتر است و با او بیشتر جور میاید تا مثلا با حسابدار فلان بنگاه. نه شما آدم سینمایی نیستید. مرد جدی غمزده‌یی هستید که اتفاق شما را به سرزمین افسانه و افسون کشانده است.

— خلاصه، من مهندسم. تخصص من پرتاب هواپیما بوسیله‌ی منجنیق است. مرا بنابه درخواست گروه «پرواز به فضای اسرارآمیز» باینجا فرستاده‌اند.

دختر گفت: — بله میدانم. آنها مدام با منجنیق به هوا پرت میشوند. خوب، شما اهل مسکو هستید؟

— بله. من خودم ملتفت شدم که شما فهمیدید من اهل مسکو هستم، چون لنینگرادیها فوری مسکوی ها را میشناسند.

دختر خندان گفت: — بله، گویش عامیانه‌ی مسکویها فوری لوشان میدهد. خوب، خیلی خوب، ما دیگر با هم آشنا شده‌ایم و درباره‌ی هم، باندازه‌یی که آدم برای رفتن مثلا به بلغارستان در پرسش‌نامه مینویسد، اطلاعاتی داریم. فقط پرسش اول پرسش‌نامه هنوز بی جواب مانده است که من حالا آنرا پر میکنم. — دختر دست بطرف مرد دراز کرد: — نام من: ناتالیا ویکتورونا، یا ساده بگویم: ناتاشا، نام خانوادگیم پراسکورووا.

— نام منهم گوشچین سرگه‌ی ایوانوویچ.

بعد بهم دست دادند و باهم به سرسرای استودیو رفتند.

دختر گفت: — شما باید جواز ورود بگیرید. — بعد با فخر و غرور افزود: — من جواز دایمی دارم. پس بعد از پانزده دقیقه همین جا یا نزدیک در همدیگر را خواهیم دید.

بعد نگاهی آشنا به پاسبان که معلوم بود او را میشناسد، انداخت و از راهرو به ته عمارت رفت. نگاه گوشچین بدنبالش بود. گوشچین میدانست که دیگر او را نخواهد دید ولی دیگر رنج و درد پیشین ناراحتش نمیکرد. چون دختر برای همیشه از او دور نشده بود، دختر را در خواب ندیده بود که در بیداری بکلی ناپدید گردد. دختر نامش را باو پیشکش کرده گویی باو حق داده بود که بیاد دختر باشد، دلش از دوری او تنگ شود و امید دیدارش را داشته باشد. گوشچین حالا دیگر

میتواند نام دختر را بزبان بیاورد و او را بنامد و در دل با او گفت و گو کند و از رنج تنهایی نجات یابد. گرچه شایستگی آنرا ندارد ولی سرنوشت ناگهان هدیه‌یی باو بخشیده است، او باید سپاسگزار رحم و شفقت سرنوشت باشد و در فکر چیزی بیش از این نباشد.

گوشچین مدتی انتظار میکشید تا نگهبان با دست شکسته‌اش جواز ورود به استودیو را برایش بنویسد. ولی گوشچین همچنان راحت و آسوده در انتظار بود و حتی در دل هم او را بشتاب وا نمیداشت. دیگر زمان در نظرش اهمیتی نداشت، چون لحظه‌ی همصحبتی با دختر از راه و روش باز ایستاده به لحظه‌ی جاودان ساکن و ناگذشتنی بدل شده بود. آن برخورد بغرنج که میان گوشچین و واقعیت رویداد تابع قانون زمان نبود: و گرچه ناتاشا دور شده بود ولی گویی در دست آسیب دیده‌ی نگهبان و مژگان خیس هنرپیشه‌یی که درخواستش برای گرفتن جواز بی‌جواب مانده بود، جای گرفته بود و همچنین در نیمرخ جوان بلند مویی که با صدایی نازک و از خودراضی بدوست خود میگفت: «اما باباجان، فیلم خوب از آب درآمد ها!» — و در موی پریشان دو دختر دبیرستان که برای فدا شدن در پرستشگاه آمده هنر بودند، و در هر چیز بی اهمیت و قابل شفقت و عزیز که در پیرامون گوشچین یافت میشد.

حتی وقتی هم که گوشچین عاقبت جواز بدست به راهرو استودیو داخل شد، هنوز آنحالت در او ادامه داشت و جسم و جانش از لطف و ظرافت دختر همچنان سرشار میبود. در این فکر بود که چرا در استودیو را بروی همه بسته‌اند و از چه کس آنرا چنین سخت

محافظت میکنند و دلش بحال کسانیکه در آنجا وقتشان را بیهوده به جوازنویسی تلف میکردند میسوخت، ولی بخاطر ناتاشا بهمه با نظر بخشایش نگاه میکرد. حتی رژیسور فیلم بچگانه‌ی «پرواز به فضای اسرارآمیز» و مهندس دماغ سرخ تکنیک دفع خطر که گوشچین با او درباره‌ی مسئله‌ی پرتاب هواپیما با منجنیق گفت و گو کرد و منشی متکبر مدیر که جواز و ورقه‌ی ماموریت او را امضا کرد و همچنین همه‌ی نوابغ ناشناسی که گله به گله در راهروها پخش و پلا بودند، به ناچیزی همه و همه بچشم عفو و اغماض مینگریست و زیبایی ناتاشا کفاره‌ی بیهودگی همگی آنها میبود.

وقتی او به سرسرای استودیو سرازیر شد و از پشت شیشه‌های مات درهای خروج دنیای تابستانی کوچه را — که دیگر هیچ پیوند و وابستگی با استودیو نداشت — دید، ناگهان صبر و تابرا از دست داد. احساس کرد که نیروی باز کردن در را ندارد. پی برد که استودیو را، بخاطر آنکه زندگی عجیب و اسرارآمیز ناتاشا در آنجا روح میگیرد، دوست میدارد، اگر چه نه تمام زندگیش بلکه فقط بخش کوچک و غیر مهمی از آن. پس تا در را پشت سر خود نبسته‌ای رشته‌ی باریکی با دختر پیوندت میدهد. و ناگاه باین فکر افتاد که: چطور است که همین حالا به کارگاه کلاه گیس بافی برود و موی بی رنگ سرش را بآنها بدهد؟ باینطور باز میتواند مدتی در استودیو بماند و شاید هم که ناتاشا با کلاه گیسی که از موی او ساخته شده است نقش یک بانوی قرن گذشته را بازی کند. تازه اگر مویش بدرد کلاه گیس ناتاشا هم نخورد تفاوتی نمیکند و در هر صورت او

با عالم هنری دختر سخت و تنگ پیوند مییابد. گوشچین پکی بخنده زد و باز با خود گفت: نکند که استودیو به ناخن و پوست و استخوان و قلب آدمی هم نیازمند باشد، در اینصورت میتوان تمام تن را مانند ابزار — همچنانکه خود من ابزاری بیش نیستم — در راه عشق نثار کرد.

گوشچین صدایی از خستگی خفه و ضعیف و خشمگین شنید که میگفت: — این دیگر خدا میداند که یعنی چه! شما... راستی که آوانتوریست کهنه‌کاری هستید!

ناتاشا نزدیکش ایستاده بود. چشمان مشکیش درشت و خشمناک و اشک‌آلود بود و پایین صورتش — با لبهای پایین افتاده و چانه‌ی پرچین — بکلی پیر مینمود.

گوشچین آهسته گفت: — من باور نداشتم که شما میایید.

ناتاشا با افسوس ولی بی قهر و غضب جواب داد: — چه آدم عجیبی هستید! لابد خیلی گولتان زده‌اند و وعده‌ی دروغ شنیده اید؟

مرد شانه‌یی بالا انداخت و انگار در دل میگفت: بله، خیلی گولم زده‌اند، چنانکه دیگر هیچ امیدی بخود ندارم و بهر کس حق میدهم که فریبم بدهد. گرچه خود اینهم در حقیقت در بدکاری و فساد دست کمی از گول و فریب ندارد. اما، ناتاشا، هیچ نمیتوانم بشما توضیح بدهم که چگونه چنین چیزی بسرم آمد، چون خودم هم نمی‌فهمم چه طور دچار چنین سقوطی شده‌ام. گویا آدم ناگهانی بچنین حالتی دچار نمیشود و این نتیجه‌ی آنستکه سالیان دراز، هر روز رفته رفته بیشتر از پیش با پستی و سقوط خو میگیری و سازگاری میکنی.

در اینحالت آنها از خیابان کیروف بطرف رودخانه‌ی نوا میرفتند. باد دریا گرما را تسکین میداد و تنفس آسانتر میبود. خیابانرا سایه گرفته بود ولی میدان جلو پل هنوز زیر آفتاب بود. ناتاشا از گوشچین میپرسید که چرا تخصص پرتاب هواپیما با منجنیق را برای خود انتخاب کرده‌اید؟ البته هر پیشه‌یی بجای خود و مانند سایر پیشه ها قابل احترام است اما هیچ نمیتوانم بفهمم که چطور ممکن است فکر انسان بدنبال یک همچو کار نادر و خارق العاده‌یی بیفتد! همه در نوجوانی این آرزو را دارند که به خوشبختی بشر کمک کنند و شما شاید در این آرزو بوده‌اید که تمام آشنایان و نزدیکانتانرا با منجنیق بآسمان پرتاب کنید؟ و گوشچین میگفت: البته، چون پرتاب با منجنیق با پرواز به کیهان همبستگی ناگسستنی دارد و در قرن بیستم چه کسی است که آرزوی پرواز به کیوان را نداشته باشد؟ گوشچین با شور و شوق حرف میزد، اگرچه میدانست که پرسش ناتاشا برای شکستن سکوتی است که پس از بیرون آمدن از استودیو بین آنها برقرار شد. گوشچین آمادگی دیدار دوباره‌ی با ناتاشا را نداشت. ناتاشا در ضمیر او، در امید و آرزو، و در درد و اندوه او جای گرفته بود، اما دیگر او تاب و توان رو برو شدن و برابری با خود او، و با زیبایی عاشق‌کش و نوجوانی نیرومندش را نداشت.

خسته شدم. روحم خسته است. همیشه روحم را وادار میکنم که در محیط نامناسبی زندگی کند. زنم حق داشت وقتی بمن میگفت: «چرا خودترا اینقدر اذیت میکنی؟ آخر تقریباً همه همینطور زندگی میکنند». آنوقت برای

مثال عده‌ی زیادیرا نام میبرد. اما من هیچ نمیتوانستم قبول کنم که زندگی آشنایانمان هم مانند زندگی من چندان روبراه نیست. بخود میگفتم: خوب، چیزی نیست، یکطوری زندگی میکنند. اما من هیچ نمیتوانم مانند آنها باشم. من آزادی خونسرد بودن را بدست نیاورده‌ام. هروقت زنم را می‌بینم نمیتوانم از یاد ببرم که او دخترکی بود از کوی «استخرهای پاکیزه» و قیافه‌یی داشت وارفته و عاشق. در آنزمان او مرا بسیار دلیرانه تر و فداکارانه تر دوست میداشت تا من او را. جنگ و خانه‌ی سوت و کور و تنهایی ناگهانی مرا خفه کرده بود. او بی‌فکر و خیال و با تمام نیروی نوجوانانه‌اش عاشق بود. من کم کمک به عشق ورزیدن باو خو گرفتم. ولی خوگرفتنم همان و نابودیم همان. بعدها، وقتی او دیگر شروع کرده بود که مدتی از خانه غیبش بزند و رفته رفته دیرتر و دیرترک بخانه برگردد، من خودمرا بآن راه نمیزدم و گویی لبهای بی‌طراوت با ماتیک لکه‌لکه‌شده و چشمهایشرا که نامطبوعانه پیل‌پیلی میرفت نمی‌دیدم، و متوجه لباس بی ترتیب و بوی کنیاک و بوی سیگار که در مویش پیچیده بود، نبودم. ازش میپرسیدم: «کجا بودی؟» و با این پرسش میخواستم باو امکان بدهم که از خود دفاع کند، بگذار جسورانه دروغ بگوید ولی آبروی زندگی بهم ریخته و نامطبوعمان را نجات بدهد. فکر میکردم که باین وسیله میتوانم از سقوطی که در انتظارش بود جلوگیری کنم. امید داشتم که با صبر و حوصله و خودداری و ایمان به شرافتمندی او که دیگر چیزی از آن باقی نمانده بود بر او پیروز خواهم شد. او، اول و زودتر از من، نتوانست این دروغ

دو پهلو را تحمل کند. روزی ساعت پنج صبح در برویش باز کردم. زمستان بود و از راه پله سرمایی که تا مغز استخوانرا میسوزاند به پای برهنه‌ام زد و بزیر رب دشامبر نفوذ کرد، چنانکه هنوز هم از آسیبش آسوده نشده‌ام. او با صدایی گرفته و گویی تهدیدآمیز گفت: «خوب، میخواهی بدانی کجا بوده‌ام؟» و بعد برای اولین بار نگاهی نفرت آمیز برویم انداخت. معلوم بود که دیگر از این کمدی چشم‌پوشی و اعتماد من سخت خسته و بیزار شده است. من ساکت ماندم و دیگر از او نمیپرسیدم که کجا بودی. و دیگر هم بیزاری و نفرت نسبت بخود در نگاهش احساس نمیکردم، بلکه تحقیر والا منشانه و گاهی هم احساسی شبیه به همدردی و دلسوزی و شفقت...

او گاهی بندرت شبانه نزد گوشچین میامد و همیشه هم بحالت مستی. گوشچین میدانست که مهر و محبت زنرا بنزد او نمیکشاند، بلکه انگیزه‌یی همانند هوس و طلب؛ و گوشچین سرشار از شرم، و لعنت و نفرین کنان به ضعف و سست‌ارادگی خود، از زنی که زمانی صمیمانه دوستش میداشت و حالا ازش میترسید لذت میبرد. انسان هیچوقت بدبخت تمام عیار نیست و همیشه راه گریزی باقیست. و وقتیکه دخترکش داشت دیگر بزرگ میشد، زندگی گوشچین وحشتناک شد. و او بخاطر دخترش چنین زندگی را تحمل میکرد. دخترک با همان پرستش رشک آمیز، که بیشتر دختران در عشق بپدر که هنوز جوان است و جذاب و در زندگی خانوادگی ناز و نوازشی ندیده، نشان میدهند، پدرش را دوست میداشت. دختر بزرگ شد و رفته رفته به اسرار شرم‌آور خانواده

پی برد و با بیرحمی نوجوانانه یکباره طرف مادر را گرفت، و دیوار بی‌اعتنایی متکبرانه میان خود و پدرش کشید. زن گرچه با شوهر بسختی رفتار میکرد ولی آدم بدجنسی نبود در صورتیکه وقتی پدر ترسان ترسان تلاش میکرد که بآنسوی دیوار راهی بیابد و نفوذ کند با چشمان نیمه بسته و نگاه ناخرسند دختر روبرو میشد. اینطور برمیامد که خفت و خواری، و ضعف و سازشکاری پدر برایش غیرقابل بخشش بود. دختر مادر را دوست نمیداشت، مادر برایش فقط سرمشق و نمونه‌یی بود که چگونه میتوان استقلال و بی بند و باری و سخت گیری یکجانبه برای خود بدست آورد...

گوشچین به ناتاشا گفت: — نخیر، اشتباه میکنید، این کار دلاموت* نیست، کار کوارنگی** است.

آندو از پل گذشته در کنار میدان مارس پهلوی مجسمه‌ی سووروف*** ایستاده‌بودند. ناتاشا که میخواست نقش راهنما را ایفا کند، معماری خانه‌ی بلند سبز تیره رنگ و نه چندان قابل توجهی را به والن دلاموت نسبت میداد در صورتیکه آنخانه کار کوارنگی جوان بود.

ناتاشا، دختر لنینگرادی که نادانی تاریخ زادگاهش روی آب افتاده بود، بلندمنشانه دلیل میاورد و بحث میکرد.

---

* والن دلاموت، ژان باتیست میشل (۱۸۰۰ — ۱۷۲۹) معمار فرانسوی که بیشتر کارش در روسیه بوده است (م.).

** جاکومو کوارنگی (۱۸۱۷ — ۱۷۴٤) معمار ایتالیایی که در پتربورگ بناهایی ساخته است (م.).

*** سووروف (۱۸۰۰ — ۱۷۲۹) یکی از سپهسالاران روسیه (م.).

گوشچین گفت: — بحث برای چه؟ روی دیوار خانه، بطرف میدان، سنگ نوشته‌یی هست و در آن روشن و آشکار نوشته شده است که معمار خانه کوارنگی است. میخواهید ببینید و مطمئن بشوید؟

اما از آن گوشه که آنها ایستاده بودند تا بنزدیک آنخانه رفتن چندان آسان نبود، چون گذشتن از میان کوچه قدغن بود و میبایستی دور زد.

باینجهت ناتاشا همچنان سر حرف خود ایستاده بود.

گوشچین گفت: — میخواهید من الان همه‌ی بناهای معروفی را که کوارنگی و دلاموت ساخته‌اند نام ببرم، چه آنها که حالا بر پا هستند و چه آنها که سوخته‌اند و خراب و نابود شده‌اند و چه آنها که از نو ساخته شده‌اند و حالا دیگر با شکل پیش هیچ شباهتی ندارند؟ — آنوقت گوشچین سی — چهل نام بنا را پشت هم شمرد و نشانی همه‌ی بناهای برپا و نابود شده را هم یادآوری کرد.

ناتاشا بهت زده گفت: — خوب، دیگر دیدن سنگ‌نوشته لازم نیست. اما بگویید ببینم این اطلاعات شما فقط محدود به کوارنگی و دلاموت است یا همه‌ی معماران بناهای دیگر را در برمیگیرد؟

گوشچین با کمی خودستایی گفت: — همه‌ی معماران که در ساختن پتربورگ دستی داشته‌اند، اما از میان همه‌ی آنها کوارنگی معمار محبوب منست.

— چرا؟ آیا او بهتر از ورونی‌خین یا رسسی است؟

— من نمیگویم که او بهتر از دیگران است، اما من او را بیشتر دوست دارم.

– آخر بگویید ببینم شما کی هستید؟ متخصص منجنیق یا معمار، هنرشناس، راهنما یا مولف کتاب راهنما دربارهٔ لنینگراد؟

گوشچین لبخندزنان جواب داد: – متخصص منجنیق. شما میتوانید از استودیوی سینما بپرسید.

– آخر متخصص و مهندس منجنیق را چه به کوارنگی و دیگران؟ شما حتی اهل لنینگراد هم نیستید.

– آدم گاهی به یک پناهگاه که در آنجا آزادش بگذارند سخت احتیاج دارد. مردم حتی برای این فرار نجات‌بخش روحی یک نام بیمزه‌یی هم ساخته‌اند: هوبی. شهر قدیمی پتربورگ هم هوبی منست.

راستی که چه خوشی و شادی بی‌اندازه‌یی بآدم دست میدهد وقتیکه کتابی با جلد قرمز تیماجی‌ایرا باز میکنی و روی کاغذ عالی ابریشمی زرد رنگی عکسهایی را تماشا میکنی: مثلا سر ستونی که از دورهٔ الیزابت در بنایی که در جزیرهٔ کامنی (سنگی) ساخته شده باقیمانده است. یا گالری ای بشیوهٔ ساده و اصیل کوارنگی که در حیاط بسیار نازیبای انباری هنوز بجا مانده، ویا شبکه‌یی آهنی که معجزه‌آسا در خیابان فونتانکا دست نخورده مانده است. دیدن همهٔ اینها و بعد بخاطر آوردن گوشه‌یی از شهر که یکی از این یادگارها در آنجاست و بیاد آوردن دورنمای محل و تصور اینکه این بناهای باز مانده در قدیم بچه شکل بوده است بسیار جالب و مشغول کننده است، دیگر هیچ متوجه نمیشوی که در خانه تنها هستی و بیاد هم نمیاوری که چرا تنها هستی، دلت گرم و روشن است و احساس میکنی که سنگ بناهای قدیمی بسیار نرمتر و گرمتر از قلب

سنگین انسانهای خودپرست است. اما شادی بسیار، حتی نه شادی بلکه آرامش، آرامش پرشکوه روحی بیشتر از آثار جاکومو کوارنگی بآدم دست میدهد، این هنرمند گرچه خودش کوتوله و چاق بود و دماغ بدترکیبی داشت آفریننده‌ی هماهنگی کامل و عالی بود. اگر چه معماران دیگر شاید نیرومندتر و با عظمت‌تر بودند و فانتزی غنی‌تری داشتند، سادگی خردمندانه و دقت هنرمندانه‌ی کوارنگی تمام آثار اورا از جهت اصالت و کمال بر آثار دیگران برتری می‌بخشد، کوارنگی همه‌اش در فکر زیبایی حجم بنا بود نه سطح آن. از دیدن سایه روشن روی جلوخان بسیار ساده‌ی فرهنگستان علوم احساس فخر و مباهات به تماشاگر دست میدهد. ایمان میاوری که انسان را نمیتوان ناچیز شمرد. بیاری هنرمندانی مانند کوارنگی، آرگونف پراندوه، چه‌واکینسکی پرشکوه و جلال و رسسی فرمانروا میتوانی برهر بدبختی زندگی، بر هر زشتی و تاریکی شبانه که ترا به تنهایی دچار ساخته و بر هر دلمردگی و رنج چیره و پیروز شوی.

گوشچین با دلی پر امید به ناتاشا گفت: — میل دارید من لنینگراد کاملا بخصوصی را بشما نشان بدهم؟ چنان لنینگرادی که تا بحال ندیده اید.

— چنین لنینگرادی کجاست؟

— در کوچه پس کوچه ها، در حیاطهای کوچک، در پشت بناهای معروف، و گاهیهم درست در میان خیابان نوسکی. افسوس که کسی متوجه آنها نیست، همچنانکه انسان کمتر متوجه آن چیزیست که در کنارش است.

ـ سرگی ایوانویچ، آخر برای این تماشا یکروز هم کافی نیست.

تاکسی ناگهان جلو چراغ راهنما ایستاد، چراغ ریز تاکسی، شبیه بچشم گربه نشان میداد که تاکسی آزاد است. گوشچین فوری تصمیمش را گرفت. دست ناتاشا را گرفت و او را بدرون ماشین انداخت. راننده تا آمد بگوید: اینجا قدغن است که گوشچین با اطمینان و شادی بسیار فرمان داد: «راست برو، داداش، نترس!» راننده دیگر ساکت شد و دسته دنده را قرچی بجلو برد. ماشین براه افتاد و گوشچین هول زده بیاد آورد که فقط مبلغ ناچیزی پول در جیب دارد. خوب، برای تاکسی کافیست اما پول مهمانخانه را چه خواهد کرد؟

گوشچین هیچوقت پول کافی در جیب نداشت، چون برای آنکه از هر گونه گفت و گو آزاد باشد ماهیانه‌اشرا تا آخرین کوپک بزنش میداد. سیگاری و عرق‌خور هم نبود، کفشش را در خانه واکس میزد و ریشش را هم در خانه میتراشید، رفت و آمدشهم با اتوبوس و تراموای و مترو بود. فقط گاهی که پولی از کار تصادفی بدست میاورد خرج کتاب میکرد. و هروقت که به ماموریتی میرفت پولش با دقت حساب شده بود: دو روبل و شصت کوپک برای خوراک هرروزه، یکروبل و پنجاه و شش کوپک هم برای منزل و پول تراموای. اما از آنوقتیکه در سالهای تحصیلی بعقل آمده بود و میتوانست از هزینه‌ی تحصیل و دخل اضافی صرفه‌جویی کند و بلیتی برای کنسرت یا تآتر بخرد ویا دسته گلی یا تحفه‌ی ناچیزی برای همسر آینده‌اش تهیه کند ویا اینکه پول صرفه‌جویی شده را بدرد هزینه‌های پیش بینی نشده بزند، از همانوقت

فهمیده بود که هروقت باید از ماموریتی برگردد اگر بجای بلیت قطار در کوپه‌ی جداگانه بلیتی در قطار سریع‌السیر در واگون عمومی بخرد میتواند مبلغی صرفه جویی کند و هروقت ضرورتی پیش آید بکار بزند...

هر کلکسیونر، هر قدر هم که گوشه نشین و کناره گیر باشد، دلش میخواهد، گر چه یکبار، گنجینه‌اشرا بدیگران نشان بدهد. گوشچین که دیگر جای خود را داشت، چون دلمرده و مردم گریز نبود، فقط وضع زندگیش او را گوشه گیر ساخته بود. از اینها گذشته درباره‌ی چه چیز او میتوانست با ناتاشا صحبت کند؟ درباره‌ی درد و رنج و اندوه زندگیش یا درباره‌ی ساختمان منجنیق؟ البته هیچکدام آنها به گفتنش نمیارزید. بنابر این او یگانه چیزیرا که در شبهای دراز تنهایی ریزه‌ریزه گرد آورده بود، موضوع صحبت قرارداد، چون چیزی بهتر از این نداشت. و با آنکه مردی بسیار محجوب و با نزاکت بود تاکسی‌را از گوشه‌یی به گوشه‌ی دیگر شهر میکشاند و ناتاشا را به گودالها و گورستانهای قدیمی میکشید و از آنجا به حیاطهای نیمه‌ویران و میدانها و خرابه‌ها؛ و هیچ متوجه و ملتفت آن نبود که آیا ناتاشا از این تماشا خوشش میاید یا نه، خسته شده است یا نه. گویی میدانست که دیگر همچو گشت و تماشایی پیش نخواهد آمد و شوق زده و با هیجان میخواست همه‌جارا باو نشان بدهد. او فهمیده بود که ناتاشا فقط با بناهای بسیار معروف معماران آشناست و از آثار کوچکی که از آنها باقیمانده و از نشانه‌های دورانهای گذشته و بناهای فراوان درجه دوم کوارنگی که در کلکسیون او جای داشتند بکلی بی خبر است. گوشچین

بخصوص تاکسی را به کوچه‌های خالتورین، نوسکی، سادوایا و فونتانکا میکشاند و با خوشحالی فریاد میزد:
— این داروخانه‌ی قدیمی کار کوارنگی است!.. اینهم کار اوست!.. اینهم حصار قلعه!.. این بیمارستان هم از شاهکارهای کوارنگی است!.. این بنا را میشناسید؟ عجب! این که دیگر اصل کار کوارنگی است!..

ذوق و هیجان او به راننده هم سرایت کرد. راننده صورتی سرخ و خواب آلود و گوشهای کوچکی داشت که به دیواره‌ی سر تراشیده‌اش چسبیده بود. راننده همینکه خانه‌یی ستوندار دید، بی آنکه در انتظار فرمانی بماند، بطرف خانه راند.

گوشچین گفت: — کجا میروید؟ ما باید راست برویم.

راننده گفت: — آخر این هم... کوارنگی است.

ناتاشا خنده‌اش گرفت. و چنین بنظر میامد که کمتر از گوشچین از این گشت و تماشا خوشش نماید. اما این تعجب آور بود که در آن لحظه که گوشچین با ذوق و شوق بنایی یا جلوخانی را نشان میداد و توصیف میکرد، چهره‌ی زنده و مجذوب ناتاشا بیشتر متوجه گوشچین بود تا ویرانه‌ی بنای شگفت آور.

گوشچین با هیجان میگفت: — نگاه کنید، نگاه کنید، چه زیباست!

ناتاشا تصدیق میکرد: — بسیار زیباست!

— راستی، شما تا بحال همچو چیزی ندیده بودید؟

ناتاشا اقرار میکرد: — درست است، ندیده بودم. حتی نمیدانستم همچو چیزی هم هست.

گوشچین مدتی در تماشای بناهای قدیمی از خود بیخود بود و فقط وقتی تکه‌یی از یک ملایکه را در

باغ جزیره‌ی واسیله‌وسکی تماشا میکردند ناگاه بخود آمد. از ملایکه فقط تنه‌ی سنگی و یک بال باقیمانده بود، بال مانند بال گشاده‌ی قو پرشکوه و زیبا بود، گوشچین داشت توصیف میکرد که اگر ملایکه کامل میبود چگونه مینمود، در اینحال روی چمنزار چشمش به پرنده‌یی فلزی افتاد. دور بدن پرنده را زرهی از پولکهای ریز میپوشاند. و هنگامیکه پرنده زیر نور آفتاب واقع میشد موجهایی طلایی بروی زره میافتاد.

گوشچین ناگاه پرسید: — این چیست؟

ناتاشا گفت: — به! سرگه‌ی ایوانیچ، خدا عقلتان بدهد! سار را نمیشناسید!

گوشچین سراسیمه گفت: — چقدر بزرگ است!

سار باندازه‌ی یک کبوتر بود، شاه سار! سار معجزه‌آسا! گویی سار این روز بزرگ غیر عادی را که او ولخرجانه و بیهوده صرف سنگها و بناهای سرد بیروح میکرد بیادش میاورد. چون در کنارش موجود معجزه‌آسای زنده و روحدار و گرمی نشسته بود و او فرصت گرانبها را صرف سنگ و سقط سرد بیروح میکرد.

گوشچین پرسید: — مثل اینکه دیگر صحبت از گذشته بس است؟

— هر طور میل شماست. من خسته نشدم.

گوشچین تاکسی را آزاد کرد و با ناتاشا آهسته بطرف پل لیوتنان اشمیت رفتند.

ناتاشا دلسوزانه پرسید: — سرگه‌ی ایوانیچ، شما تنها زندگی میکنید؟

— نخیر! من با خانواده‌ام هستم یعنی زنم و دخترم. دخترم بزرگ است تقریباً همسال شماست. از کجا بنظر شما اینطور رسید که من تنها هستم؟

ـ بله، من همچو فکر میکردم که تنها هستید و هیچکس بجز ... ـ ناتاشا لبخندکی زد، ـ بجز کوارنگی با شما نیست.

گوشچین اندوهناک گفت: ـ گرچه در معنا این درست است، حق با شماست. اما تعجب میکنم که چطور شما اینرا فهمیدید!

ناتاشا آهسته، چنانکه گویی بخود میگوید، گفت: ـ اوه، این کار دشواری نیست.

گوشچین پرسید: ـ خوب، خود شما چطور؟ لابد تنها نیستید؟ با خانواده و شوهرتان زندگی میکنید؟

ـ نخیر، اتفاقاً من تنها هستم و هیچکس را ندارم. پدرم در جبهه کشته شد. مادرم هنگام محاصره لنینگراد درگذشت. مادربزرگم مرا بزرگ کرد. او هم از پیری درگذشت. شوهر هم نکردهام. با وجود این چندان تنها نیستم. سرگهی ایوانیچ، میل دارید که منهم لنینگراد خودم را بشما نشان بدهم؟

ـ آیا این باعث زحمت شما نخواهد بود؟

ناتاشا خندهاش گرفت و گفت: ـ من حتم داشتم که شما درست یک همچو جوابی خواهید داد. نخیر، براحتی میتوانیم بانجا برویم.

لنینگراد ناتاشا از بولوار اتحادیه چندان دور نبود. آنها پیاده بآنجا رفتند و تمام راه هم هر دو در فکر بودند و خاموش. نزدیک بولوار به الاغ کوچولویی که پالان بزرگ فاخر حاشیهداری به پشت داشت برخوردند. این حیوان در بولوار برای تفریح و سواری بچههای کوچک است.

گوشچین با تعجب گفت: چه الاغک کوچولویی! — و دلش برای تمام موجودات کوچک و خرد به رحم و شفقت آمد.

ناتاشا متاثر و کمی هم شوخ و مکارانه گفت: — آفرین بر آن سار که آنقدر بزرگ بود و باین الاغ که اینقدر ریزه است!

گوشچین مقصود دختر را نفهمید و پرسید: — منظورتان چیست؟

دختر با بیانی مهربان جواب داد: — هیچ. آفرین بزندگی و همه‌ی پدیده‌های معجزه آسایش!

ناتاشا و گوشچین به کارگاه نقاشی داخل شدند. نیمی از کارگاه وسیع را یک دستگاه گراوور و چلیک بزرگی پر از گچ اشغال کرده بود. بجز دو سه‌پایه‌ی نقاشی، تخته‌یی پهن و کوتاه با ده چارپایه و یک راحتی بشکل راحتی ولتر در آنجا دیده میشد. چیزهای ساخته و پرداخته‌یی بشکل قفس پرندگان — که گویا مدل ساختمانهای اتمی بود — از سقف آویخته بود. کنار دیوارها طاقچه‌هایی قرار داشت و روی آنها شکلک‌های عجیب و غریبی که از گچ ساخته شده بود بچشم میخورد. آن شکلک‌ها اعضای درونی انسان بود: جگر و قلوه و شکمبه و روده‌ها و ریه و... نقاش چنین عقیده داشت که فقط تصویر ظاهر انسان و صورت و بدن، دیگر بس است. آخر اعضای درونی انسان، گل سر سبد آفرینش، هم همسان چهره و هیکلش کامل و زیباست. انسان دارای شکمی چنان قویست که هر گونه خوراک نباتی و حیوانی را هضم میکند، ریه‌یی که بالای کوه بلند و زیر زمین خون را از اکسیژن سیر میکند،

قلبی که نیروی مقاومتش بی اندازه است و ضعیف ترین و برهنه‌ترین و بیدفاع ترین آدم را یاری میرساند که چیزهایی را تحمل کند که نیرومندترین جانور از عهده تحمل آن بر نمیاید. و نیروی ایزدی آفرینشی که انسان را از تولیدمثل موسمی، چنانکه رسم جانوران است، آزاد میسازد.

پرده‌های نقاشی و طرحها و گراورهای کارگاه گواهی میدادند که طبع نااستوار نقاش پیرو دبستانها و شیوه‌های بسیار گوناگون بوده است. از شمایل‌سازان روسیه‌ی قدیم تا پریمی‌تیویست های ایتالیایی و امپرسیونیست های فرانسوی و سوررئالیست‌های اسپانیایی و پیشروان وطنی خودمان و آبستراکسیونیست‌های بیکس و کار، نوبه بنوبه، و شاید هم همه با هم، روح او را اسیر کرده بودند. اما از کارهایش معلوم بود که هنرمند با استعداد و فراخ قریحه‌ایست. بالای بخاری دستهایی گچی هرم‌وار روی هم چیده شده بود. دستهای پهن پیانونوازها، دستهای دراز و انگشتهای عصبانی ویولن نوازها، دستهای قوی پیکرتراشها، دستهای ضعیف و پرورش نیافته‌ی شاعران، دستهای هنرپیشگان و دانشمندان و مخترعین و کارگران در آنجا دیده میشد.

میان دستهای بیشمار، پای کوچک و باریک بالرین معروفی هم بشکل تاثرآوری قرار داشت و بچشم میخورد.

پس از دست دادن و آشنا شدن نقاش فوری اظهار تمایل کرد که دست گوشچین را قالب‌ریزی کند.

گوشچین ایستادگی کرد و گفت: — آخر منکه کسی نیستم.

— اهمیتی ندارد، دست خوب و با هنری دارید.

گوشچین با آستین بالا زده نشسته بود و نقاش تنومند ریشوی آبی‌چشم با حرکات آهسته و قلقلک‌آور پنجه‌ی نیرومندش گچ روی دستش میگذاشت.

همینکه گچ داشت خشک میشد نقاش تاج گلی بسر حناییش گذاشته، روی چلیکی نشست و بنای نی زدن را گذاشت. چیزی نگذشت که از اطاق مجاور دو پسربچه‌ی موبور آمدند و بنوای نی بشیوه‌ی زیبایی شروع برقصیدن کردند. گوشچین احساس میکرد که در کار بچه‌ها هیچگونه تظاهر و تمایل به خودنمایی در برابر مهمان وجود ندارد. حتی چنین برمیامد که بچه‌ها ابدا متوجه حضور او هم نیستند. اصلا این شیوه‌ی زندگی این خانواده بود: پدر پیکرتراشی و نقاشی و طرح ریزی و قالب‌ریزی میکرد و هنگام دقایق تنفس و تفریح نی میزد. و تاج گلی که بسر میگذاشت نه برای آن بود که با خدای کشتزار شباهتی پیدا کند، بلکه تنها برای آنکه خود را ساکن آزاد و بی فکر و خیال جنگل احساس کند و بهتر بتواند خود را از گرفتاریهای زندگی آزاد سازد. بچه‌های موسیقی‌دوست هم همینکه آهنگ نی پدر را می‌شنیدند نمیتوانستند از پای کوبی خودداری کنند.

وقتی گچ خشک شد و میبایستی آنرا از دست گوشچین برداشت، نقاش نی را کنار گذاشت. و همینکه ماهرانه دست را از گچ آزاد ساخت، ناتاشا با همسر نقاش، زنی باریک با صورتی لاغر، یک سینی با بطری و گیلاس آوردند و آنرا روی دو چارپایه جای دادند. نقاش با چابکی شگفت‌آوری، بی‌آنکه قطره‌یی بزمین بریزد گیلاسها را پر کرد و با وقار و شکوه گفت:

ــ بافتخار هنر!

باز گیلاسها را پر کرد.

— بسلامتی بانوان!

گوشچین نگاهی پرسان به ناتاشا انداخت و گویی میپرسید چه کند؟ چون او از عهده خالی کردن گیلاسها پشت سر هم بر نمیامد.

ناتاشا گفت: — چاره‌یی نیست. باید تشریفات را رعایت کرد و گرنه صاحبخانه بسختی خواهد رنجید.

بار سوم نقاش گیلاس را برداشت. در چشم آبیش گویی شبنمی بلورین میدرخشید: — بافتخار عشق!

گوشچین شراب کمی شیرین و جوشان را نوشید و گرمی پرلذتی در سرش احساس کرد و گفت: — شراب عالی ایست. به شراب سیملیانسک شبیه است.

نقاش آرام توضیح داد: — این شراب نجوشیده‌ی خوانچ-کارا است. تا آنرا از گرجستان حمل کنند و بجایی برسانند ترش میشود. طاقت سفر را ندارد.

بعد دو شاعر جوان به کارگاه آمدند. یکی از آندو، جوانکی نوزده ساله، باریک اندام، دارای کاکل طلایی که تا روی ابرویش فرو ریخته بود و صورت بچگانه‌ی گرد، فوری شروع بخواندن اشعارش کرد. صدایش با تنین و بم بود چنانکه با هیکل کوچکش جور نمیامد. اشعارش محکم و با نفوذ بود و کمکی با منظومه‌ی «پوگاچف» یه‌سه‌نین* شباهت داشت در صورتیکه ابدا تقلید منظومه یه‌سه‌نین نبود.

---

* سرگه‌ی آلکساندروویچ (۱۸۹۵ — ۱۹۲۵) شاعر غزلسرای روسی (م).

بعد دیگری، جوانی بلند بالا، خوشرو، همسال ناتاشا، شروع بخواندن کرد. گرچه او از رفیقش بزرگتر بود و باوقارتر مینمود، گوشچین بخوبی احساس میکرد که نیرو و قریحه‌ی سخن‌سراییش از اولی کمتر است. شاعر با صدایی جا افتاده و آرام ولی روشن و واضح قطعه‌ی کوچکی در باره‌ی چراغی یکه و تنها و بیکس خواند و با چشمان پررنجی به ناتاشا نگاه انداخت.

ناتاشا خونسردانه گفت: — قطعه‌ی خوبیست.

شاعر سرخ شد و روبر گرداند.

در تمام این مدت گوشچین با ناتاشا حتی دو کلمه هم حرف نزد. همه‌اش با نقاش در گفت و گو بود و شراب مینوشید و به اشعار شاعران گوش میداد. ناتاشا به کار خانه مشغول بود و با همسر نقاش آهسته حرف میزد و با بچه‌ها بازی میکرد و چند کلمه‌یی با دو شاعر جوان ردوبدل میکرد و بشعرشان گوش میداد. زیر پرده‌ی این جدایی ظاهری سر و سرّی پنهان بود. از رفتارشان آشکار بود که نزدیکی فکری میانشان برقرار بود و نیازی به تشریفات ظاهری از روی نزاکت و ادب نداشتند. و شاعر جوان احساس میکرد که رشته‌یی ناتاشا و مهمان تازه را بهم پیوند میدهد. گوشچین نگاه سوزان و اندوهناک جوان را بروی خود احساس کرد.

شراب و وضع غیرعادی و پرهیجان، و مجموع تاثرات آنروز گوشچین را خسته و کوفته کرده بود. او باز گیلاسی بسلامتی نوشید، از چیزی بشوق و وجد افتاد و جوابی به پرسش کسی داد و همه‌ی اینها انگار در خواب بود. زمانی بخود آمد و آنوقت شنید که شاعر خوشرو بنوای گیتار ترانه‌ی غمناکی درباره‌ی کشور

اسب آبی میخواند و بعد دید که جوانک پرمویی به کارگاه دوید و از راه نرسیده سر صاحبخانه یسل کشید و گفت: «پس بعقیده‌ی شما ورشچاگین* ژنی است و مشعلدار هنر نقاشی است؟ بله؟» صاحبخانه در جواب یخه‌ی پیراهنش را کشید، محکم کرد، همچنانکه جنگجویان قدیمی هنگام جنگ زره سینه را محکم میکردند، و آنوقت شروع بدفاع از ورشچاگین کرد. همچنین گوشچین باین اندیشه افتاد که مردم همسال و همعصر او بیهوده جوانان معاصر را سرزنش میکنند. و میخواست که فکر خود را به یکی از مهمانانی که با آن ریش بزیش بی شباهت به مفیستوفلس نبود بگوید که خواب مهلتش نداد.

گوشچین چند لحظه‌یی در چرت و پینکی بود و همین حالش را بجا آورد. هنوز چشم باز نکرده بود و در فکر بود که چگونه معذرت بخواهد که در کنار خود صدای شاعر خوشرو را شنید که به ناتاشا میگفت:

— پس او تو کوچه خودشرا بهت چسباند و...

— نه، برعکس من خودمرا باو چسباندم و باینجا کشاندمش.

— همچه هنری در تو سراغ نداشتم.

— من خودم هم همینطور.

بعد جوانک خشمگین ولی ضعیف گفت: — در هر صورت این چه خربازیه که با این ریخت و با این لباسش درآورده! آخر حالا که دیگر دوره‌ی کمونیسم جنگی نیست.

---

* واسیلی ورشچاگین (۱۹۰۴ — ۱۸۴۲) نقاش معروف روسی (م.).

گوشچین دیگر فرصت چشم باز کردن و پایان دادن به بحث دربارهی خود را از دست داد و میبایستی بآنچه که دربارهی خود میشنید جوابی بدهد. اما چه میتوانست بکند؟ آیا میتوان با جوانک درافتاد و گریبانگیر شد؟ یا درس اخلاق باو داد، که این دیگر ابلهانه تر از اولی است. پس یک چیز باقی میماند: خود را بخواب زدن و بقیه را شنیدن.

ناتاشا گفت: — عجب! من هیچ متوجه لباسش نشدم.

— معمولا تو متوجه رخت و لباس دیگران هستی.

— بله، وقتی چیز دیگری برای توجه نیست.

— حالا چرا اینطور عصبانی میشوی؟

— من؟ برعکس، بنظر من تو بکلی عصبانی هستی.

— خوب راستش را بگو ببینم. این بیریخت اکبیری با چه چیزش ترا جلب کرده؟

— برای من آدم امیدبخشی است. نمیدانم چطور بگویم. حس میکنم که برای من پشتیبانی و مدافع خوبیست.

— آیا من برای تو مدافع خوبی نیستم؟

— البته تو مشت زن خوبی هستی و میتوانی هر کس را که بمن نگاه چپ بکند بخاک بیندازی. اما منظور من چنین دفاع نیست.

— اهاه، لابد او ژنی شناخته نشدهایست؟

— بنظر من او فقط متخصص خوبیست. کار خودشرا خوب میداند.

— همین؟

— همین هم کم نیست. من و تو هفت سال است که با هم آشنا هستیم و تو همان هستی که بودی: شاعر تازهکار، آکتور آماتور و مشت زن دون پایه.

پس بهتر است که یا به شعر ادامه بدهی یا آکتوری را پیشه کنی ویا دست کم کوشش کنی به استادی ورزش برسی. اما تو هیچکدام نیستی.

— تو هیچوقت اینقدر تندخو و تلخ گو نبودی، چطور همچه یکمرتبه؟..

ناتاشا حرف او را برید: — برای اینکه هیچوقت پیش نیامده بود که از کسی دفاع کنم. — و گوشچین دلش بحال طفلک شاعر خوشرو سوخت.

گوشچین هرگز نمیتوانست این اندیشه‌را بخود راه دهد که خود را رقیب خوشبخت جوانک حساب کند. او در اینباره چنین فکر میکرد که لابد ناتاشا از شاعر جوان چندان خوشش نمیاید و در اینحال او، گوشچین، اتفاقاً در مد نظر دختر، که دل و جانش تشنه‌ی مهر و محبت است، قرار گرفته است. بله، اینموضوع بکلی اتفاقی است و خصال و ارجمندی گوشچین در این پیشامد هیچ نقشی ندارد. گوشچین در این اندیشه بود که او در این چند ساعت آشنایی با ناتاشا، ناتاشای حقیقی را بخوبی شناخته و مجذوب او شده است. اما ناتاشا هیچ شناسایی حقیقی درباره‌ی او ندارد، فقط ممکن است که در نتیجه‌ی اولین برخورد تصوراتی درباره‌ی گوشچین در ذهن او راه یافته است و شاید هم که موی فلفل نمکی او، همان مویی که مورد نیاز فوری استودیوی «لنفیلم» است، سبب اصلی این تصورات است. ولی گوشچین در هر صورت از اینجهت اندوهی بدل راه نداد و همین برخورد را هم بخشش ایزدی دانست، و همچنین دیدار با نقاش و خانواده و دوستان او، و باز شعر و ترانه و بحث و گفت و گو — یعنی تنین صداهای جوان و

پر ذوق و شوق، همه‌ی اینها برایش هدیه‌ی آسمانی بود.

وقتی گوشچین چشم باز کرد دیگر شاعر خوشرو در کارگاه نبود. بجای او دختری با صورتی سفید رنگ و موی زیبای حنایی نشسته بود. دختر یواشکی به گوشچین لبخند میزد، انگار پس از مدتی جدایی باو خوشامد میگفت. بعد ناتاشا پیش آمد و بالشی آورد و گفت:

— سرگه‌ی ایوانیچ، شما خسته شدید. اجازه بدهید این بالشرا زیر سرتان بگذارم.

این دیگر تعارف خشکی نبود بلکه پرستاری دوستانه‌یی بود درباره‌ی مردی پابسن و خسته. گوشچین شرمگین و سپاسگزارانه گفت:

— متشکرم. میدانید من طاقت یک قطره شراب را هم ندارم. از عادت افتاده‌ام.

— هیچکدام طاقت اینقدر شراب را نداریم. اگر چه عادت هم داشته باشیم.

گویا ناتاشا آن شاعر جوان با صورت نک‌تیز و فلکزده، و مفیستوفلس خواب آلود، و آن جوان سرخ رو که انگار الان از حمام داغ بیرون آمده است، آن دشمن و مخالف ورشچاگین نقاش را در نظر داشت که اینحرف را زد. در این میان تنها صاحبخانه، گرچه کمتر از دیگران شراب ننوشیده بود، مانند پهلوان سرخوش و پرنشاط و استوار بود...

وقتی مفیستوفلس آماده‌ی دستبرد دیگری بسوی شراب شد ناتاشا و گوشچین آماده رفتن شدند.

صاحبخانه دلسوزانه میگفت: — ناتاشا، او قاتت تلخ نشود. چه اهمیت دارد، بچه‌ها میل دارند باز گلویی تر کنند.

ناتاشا آمرانه جواب داد: — بفرمایید، هر قدر دلتان میخواهد بسلامتی بنوشید، اما سرگه‌ی ایوانیچ دیگر بسش است. او بیشتر از این نمیتواند.

خداحافظی کمکی تاثرآور بود. صاحبخانه گوشچین را در آغوش گرفت، او را بوسید و آهسته میگفت:

— اگر باز بشهر ما آمدی، پا به مهمانخانه نگذار، راست بیا پیش ما! قدمت روی چشم! اما مواظب باش، اگر ناتاشا را برنجانی... — نتوانست حرفش را تمام کند، ناگهان اشکش جاری شد که معنیش این بود: «میکشمت!»

گوشچین احساس کرد که گفته‌ی نقاش تهدید بی معنایی نیست، و بار دیگر لب سرخ و سفت او را که زیر سبیل پرمویی پنهان بود بوسید.

همسر نقاش نان شیرینی و کلوچه با گوشت و نوعی خوراکی برای ناتاشا آورد و اصرار میکرد که ناتاشا همه را بردارد و با خود ببرد. بچه‌های نقاش هم دامن ناتاشا را گرفته بودند و سر و صدا میکردند و نمیخواستند از او جدا شوند. گوشچین میدید و احساس میکرد که راستی ناتاشا در شهر بزرگ خود تنها و بیکس نیست...

خانه‌ی ناتاشا در کوچه‌ی راکوو بود. آنها راه دایره مانندی اختیار کردند که از میدان کاخ و شاهراه مارس میگذشت. این قسمت شهر با نورافکن‌های فراوان روشن شده بود و کاخها و ابلیسک‌ها خودنمایانه از تاریکی سر بیرون کشیده بودند اما زرق و برقی که تنها برای جلب نظر توریستهای بیگانه ترتیب داده شده بود شهر را از حالت جدی و استقلال پرشکوهش بیرون میاورد. از طرف دیگر، اگر خوب دقت میکردی، در مه بالای نورافکن‌ها و در سفیدی درخشان دیوارها پتروگراد

سال هفده دیده میشد، یعنی هنگامیکه شبها سپاهیان انقلاب در کنار آتش خود را گرم میکردند. «دود آتش و سردی سر نیزه»...

گوشچین بخود لرزید، چنانکه گویی سرنیزه‌ی تیز و سردی به تنش خورد. بهوش باش! روزت هنوز ادامه دارد، آتش ذوق و شوق هنوز سوزان است. بیاد دار، بیاد دار که تو راستی بازو ببازوی دوشیزه ناتاشا از میدان کاخ میگذشتی، تا بعد بخود نگویی که اینها همه رؤیایی بیش نبود. و باز بیاد دار که دختر تمام روز و تمام عصر با تو بود، ترا تحمل کرد و از خود نراند، اگر چه تو گاهی زیاده از اندازه در هیجان بودی و گاهی خرد و خمیر و گاهی هم مست، آخرش هم بکلی از پا درآمدی. دختر همه‌ی اینها را تحمل کرد و بخشید و با تو دلسوز و مهربان بود. همه اینها بود و بود و هنوز هم هست. او در کنار تست، چسبیده به تست. چشمهایش، گونه‌های آفتاب خورده، لبهای نرم و از اندوه و افسردگی پیرشونده، موی افشان، گردن، شانه، آخ پروردگارا، همه چیز زندگی گرم و پر روح در کنار تست و میتوانی آنرا نوازش کنی. و گوشچین چنانکه گویی خودشهم انتظار آنرا نداشت دست بدست ناتاشا سایید. دختر نگاهی پرسان باو انداخت.

گوشچین آهسته گفت: — ببخشید، نمیدانم چرا باور نداشتم که شما اینجا هستید.

ناتاشا بی آنکه تعجبی بخود راه دهد با لحنی آرامش بخش گفت: — البته که من اینجا هستم، با شما هستم.

گوشچین خوشحال شد و برای سپاسگزاری از اینکه ناتاشا او را به تماشای «لنینگراد خودش» برد گفت:

– همه‌شان آدمهای مهربان و با قریحه و استعداد هستند!

ناتاشا بحالتی آشفته و پریشان گفت: – بله... اما نمیدانم چرا من امروز آنها را کمتر از پیش دوست میداشتم.

گوشچین با نگرانی پرسید: – چرا؟

ناتاشا مدتی ساکت بود. بعد گفت:

– چطور مقصودمرا برایتان بگویم... میدانید هنر عالی آکتوری در بازی کردن یک سن یا یک مونولگ نیست، بلکه در بازی کردن لحظه‌ی وقفه و سکوت است. یکوقتی تاتر هنر در مسکو در بازی کردن سکوت مشهور بود... این دوستان من که دیدید نمیدانند و نمیفهمند سکوت چیست. مدام در هیجان هستند. یا بایستی با هم ساعتها به بحثهای بی پایان بپردازند، یا کسیرا افشا و رسوا کنند، یا شعر بخوانند، یا از چیزی متاثر بشوند، یا با هم گلاویز بشوند، ویا اینطرف و آنطرف به نمایشگاهها و دیدن فیلمها و اولین نمایش پیپسها بدوند...

– خوب اینکه بد نیست.

– آخر مقصودمرا بفهمید. همه‌ی این تکاپوها از روی هوسکاریست، عشق به هنر نیست. هوسکاری در تمام زندگی روحی. البته نقاش صاحبخانه در این شمار نیست. او در هنر خود استاد است و با آنکه بار خانواده را بدوش میکشد باز هم برای بازی و شوخی باندازه‌ی کافی نیرومند است... اما شاید هم که من بیخود آنها را سرزنش میکنم... جای شکرش باقیست که چنین دوستانی هستند و وجود دارند. نباید خدا را بخشم انداخت. شکر و سپاس! – ناتاشا رو ببالا کرد. – من اینرا

بخدا میگوییم برای اینکه بلا و زیانی نرساند... اما شما سرگه‌ی ایوانیچ، شما خوب میتوانید «خاموش بمانید»، با شما خاموش ماندن عالیست.

ناتاشا در خانه‌یی قدیمی نزدیک پاساژ زندگی میکرد. از میان دروازه‌ی کوتاه حیاط، که توده هیزم در ته آن قرار داشت، مدخل کاخ زیبای میخایلووسکی که زیر نورافکنها میدرخشید دیده میشد. چنین بنظر گوشچین رسید که تیزهوشی ناتاشا تماشای یکی از بهترین آثار رسسی را هنگام خداحافظی باو پیشکش کرده است. ناتاشا میخواست، اگر نگوییم زشتی و تلخی جدایی را باین شیوه بپوشاند، دست کم آنرا بیاراید. اگر دختر دیگری بجای او بود در این لحظه‌ی آخر البته دورنمایی که دربرابر گوشچین قرار داشت کاخ میخایلووسکی و ستونهای رخشنده و دیوار و در و پنجره‌ی دقیق و زیبای آن نمیبود. گوشچین میکوشید خود را بآن راه نزند و بروی خود نیاورد تا به دلتنگی و نا امیدی نیفتد.

گوشچین دست بشانه دختر گذاشت و از روی پیرهن کش نازکش گرمی مهرانگیز تنش را احساس کرد. و گویی بخود میگفت: افسوس، الان است که دختر دیگر میرود و روشن‌ترین و نا گهانی‌ترین روز زندگیم غروب میکند و تاریک میشود. افسوس، ای روز خوشبختی دمی بپای! دمی دیگر بپای!.. ای دختر مهربان، وقتی از دروازه‌ی سیاه این خانه بگذری و دیگر صدای پایت بگوشم نرسد، اندیشه‌ی آنچه که بر من خواهد گذشت وحشتناک و دردناک است، دیگر هیچگونه کاخ میخایلووسکی و آثار معجزه‌آسای رسسی و حتی خود کوارنگی هم مرا از درد جدایی نجات نخواهد داد!..

دختر دست او را از شانه‌ی خود گرفت، و چون احساس کرد که گوشچین قصد او را درنمی‌یابد، او را کمی با خشونت بدنبال خود کشید. طاق دالان دروازه بالای سرشان قرار گرفت. گوشچین با مهر وصف‌ناپذیری بآن آسمان تاریک کوتاه و دیوارهای پوسته و سنگفرش قدیمی نگاه میکرد. ناتاشا نمیخواست در کوچه در حضور راهگذرها از او جدا شود و او را به آستانه‌ی زندگی خود نزدیکتر ساخت. آستانه‌ی خانه‌ی او در ته حیاط گرد و کوچکی، که بوی چوب توس در آن بمشام میرسید، پدیدار شد. حیاط مانند چاه گود بود و بالای آن ماه تمام میدرخشید و فروغش بروی توده‌ی هیزم و سنگفرش پرشیب و دسته‌های قدیمی درها میافتاد.

گوشچین نزدیک پلکان سنگی فرسوده ایستاد. و باز دست ناتاشا او را بدنبال خود کشید. دری فرسوده و سنگین بآواز درآمد و نغمه‌ی غمگینی خواند. در روشنی مات چراغهای کوچک گرد گرفته راه پله‌ی تاریک و بی انتهایی قرار داشت. مانند همه‌ی خانه‌های کرایه‌یی قدیمی راه پله کهنه و از کار افتاده بود و نرده تق و لق پلکان که از بس دست بآن خورده بود رنگ‌ورو رفته و سیاه مینمود. ولی برای گوشچین راه بالا رفتن به آسمان سعادت بود و او بدنبال دختر ببالا رفت، در حالیکه نفسش تنگ شده بود، اما نه از خستگی سربالایی بلکه از هیجان درونی و سپاسگزاری. سپاس برای آنکه دختر عالیترین لطف را باو کرده، پیش از آنکه از او جدا گردد و برای همیشه ناپدید گردد، او را بخانه خود راه داده خوشبختی نزدیکی بخود را باو بخشیده است.

روی درها صفحه‌های مسی با نام ساکنین خانه‌ها و

صندوقهای پستی که رویشان نام روزنامه‌های مختلف چسبیده بود پدیدار شد. ناگاه ناتاشا نزدیک دری ایستاد و گوشچین که خود را برای پرواز تا کیوان هم حاضر کرده بود سر جایش میخ شد و نزدیک بود ناتاشا را بیندازد. ناتاشا خنده‌اش گرفت، در را پس زد و به اطاق تاریکی قدم گذاشتند. سویچ چراغ تقی کرد و گوشچین خود را در راهرو کوچکی دارای رخت آویز پاکیزه و جای چتر و آیینه‌ی بیضی دیواری که زیرش پاتختی کوچکی قرار داشت دید. روی پاتختی ماهوت پاک کن و جاروبک برای روبیدن گرد رخت دیده میشد. گوشچین از این جزئیات زندگی آدم تک و تنها متاثر بود و خوشش میامد، هرگز راهروی باینشکل که تمام چیزهای ضروری در آن یافت میشود ندیده بود.

ناتاشا کیف گوشچین را از دستش گرفته روی پاتختی زیر آیینه گذاشت. کیف چرم مصنوعی رنگ و رو رفته و ساییده و چرب و چیله در آن راهرو پاکیزه و آراسته بکلی بیگانه و ناجور مینمود. گوشچین چنان شادمانه از خود بیخود پا به اطاق گذاشت که گویی به پرستشگاهی آمده است و چنان آشفته و پریشان بود که اسباب و اثاث اطاق را از هم تمیز نمیداد و نمیدانست هر یک بچه کار میاید. در مهی که هوش و آگاهی او را فرا گرفته بود فقط بوی گل نفوذ میکرد. گل در هر گوشه‌ی اطاق زیاد بود. و همچنین عکس اشخاص ناآشنا و طرحهای نقاشی و گراور زیاد دیده میشد.

در آن اطاق، از اندیشه‌ی کوتاهی دیداری که دختر باو هدیه کرده بود، و او حتی خود را شایسته‌ی آن نمیدانست، اندوه آزاردهنده و غیرقابل تحملی گوشچین

را فرا گرفته بود؛ و او میخواست هرچه زودتر از آنجا برود و از آن رنج آزاد گردد، از آنجا برود، بمسکو برگردد، به هستی عادی خود برگردد، آنوقت درد و اندوه تسکین خواهد یافت، و هر وقت که بیاد خانه‌ی کوچک پاک و پاکیزه و زندگی جمع و جور ناتاشا بیفتد شاد خواهد شد.

ناتاشا نزدیکش آمد و ناگاه و بی خبر دست بگردنش انداخت و در آغوشش گرفت و بوسیدش. گوشچین از شادی مهر دیگر تاب نیاورد و بگریه افتاد. اشک نمیریخت، دلش میگریست. ناتاشا بآن گریه‌ی بیصدا و بی‌اشک پی برد. صورت گوشچین را میان دو دست فشرد و گفت:

— برای چه، نازنین من، گریه برای چه! آشنایی با شما آرامش و شادی منست و شما این را باور نمیکنید. خوب، حالا خودتان مرا ببوسید.

گوشچین دستش را گرفت و بوسید. آنوقت ناتاشا هم دست او را بوسید و با سادگی وحشت انگیزی گفت:

— رختتانرا بکنید، استراحت کنید، من حالا میایم.

این دیگر خوشبختی ساده نبود، برتر از آن: خود از یاد بردن و فنای وجود و مرگ شیرین و دلچسب! و هنگامیکه گوشچین کمی بخود آمد ناتاشا روی دست او دراز کشیده بود، چشمهایش بهم بود و نفسش شنیده نمیشد. گوشچین، ترس زده، گوش بسینه‌اش نزدیک کرد، قلب دختر آرام و موزون در تپش بود.

مهتاب از پنجره باطاق افتاده همه چیز را مثل روز روشن کرده بود. از عکس بزرگ که از دیوار کنار تخت آویخته بود جوان بیست و پنجساله‌یی راست بروی

گوشچین خیره نگاه میکرد. گوشچین رو برگرداند، و باز از روی میز توالت همان نگاه خیره‌ی چشمهای درشت برویش افتاد. گوشچین بطرف دیوار پشت سر ناتاشا رو کرد. آنجا هم عکسهای همان جوان آویخته بود. مرد در بعضی عکسها جوانتر مینمود و در بعضی پیرتر، و حتی در یک عکس بکلی بچه بود: بچه‌یی چشم درشت و پیشانی بلند با لبهای کج و کوج و نرم. این عکسها جان گوشچین را بلب میرساند. او در اندیشه بود که البته و ناگزیر ناتاشا تا کنون بی سرگرمی و ذوق و شوق عشق نبوده است، اما آدم باید تا چه اندازه بکسی مهر ورزیده باشد که سراسر اطاقرا از تصویر مرد محبوب پر کند و خود را به دیدن دایمی او مجبور سازد. آخر وقتی دل از مهر کسی خالی شد دیگر دیدارش ملال آور است. پس معلوم میشود که ناتاشا هنوز این جوان چشم درشت را از ته دل دوست میدارد. و آنچه که میان من و او میگذرد دزدی است. دزدی از عشق حقیقی. خوب چه باید کرد. خوبست بروم؟ آنوقت ناتاشا درباره‌ی من چه فکر خواهد کرد؟ آنوقت دیگر مطمئن خواهد شد که راستی به دام آدم آوانتوریست کهنه کاری افتاده است. خوبست یادداشتی نوشته برایش بگذارم و بروم. اما مگر آنچه را که احساس میکنم میتوان در یک یادداشت بیان کرد؟ گوشچین برخاست و بی آگاهی از آنکه در این لحظه چه خواهد کرد دستش بطرف عکس بزرگ کنار تخت دراز شد.

صدای ناتاشا بلند شد: — دست نزنید. این عکس پدر منست!

پدر؟ این جوانک چطور ممکن است پدر ناتاشا باشد!..

اما راستی تعجبی هم ندارد. پدرش وقتی در جنگ کشته شده است ممکن است که سن و سال کنونی دخترش را هم نداشته است.

گوشچین گفت: — آخ پروردگارا! پس من چرا بیهوده اینقدر بخودم رنج میدادم! ببخشید! ناتاشا، باید اقرار کنم که میخواستم عکس را بردارم و دور بیندازم.

ناتاشا خود را به گوشچین نزدیک کرد و با همان جنبش آشنا و قوی‌اندام دست بگردنش انداخت. گوشچین در آشفتگی شادی و مهر بیکران به ناتاشا ناگاه خود را از هر آنچه دست و پایش را می‌بست و مانع ابراز عشق عمیقش بود آزاد ساخت.

سپیده‌دم هنگامیکه از آغوش یکدیگر بیرون میامدند ناتاشا با صدایی که از شدت دلخوشی ضعیف بود گفت:

— میدانید، من از همان لحظه‌ایکه دیدمتان بشما محبت پیدا کردم و دل بستم. شما خوب و شایسته‌ی محبت هستید. شما غیرعادی هستید. شما خود کوارنگی هستید!..

گوشچین صبح از خانه‌ی ناتاشا بیرون آمد. ناتاشا تمام آنروز در استودیو مشغول بود و در فیلمی بازی میکرد. گوشچین آخر آنروز با قطار براه افتاد و آنها سراسر آنروز همدیگر را ندیدند. گوشچین تمام آنروز را در نیمه‌خواب و نیمه بیداری شیرین گذراند و نه متوجه آنچه که در پیرامونش میگذشت بود و نه توجهی به بناهای محبوبش داشت، چون حتی زیبایی و هم‌آهنگی آثار کوارنگی هم دیگر نمیتوانست ذره‌یی به جام شادیش که لبریز بود بیفزاید. و همین شادی باو یاری کرد تا درد بدرود و جدا شدنرا احساس نکند، چون ناتاشا

هیچ معلوم نبود چطور موفق شده بود که او را هنگام عزیمت در ایستگاه بیابد و با او خدانگهداری کند. فقط بعدها گوشچین پی برد که ناتاشا از اول شب به ایستگاه آمده بوده و مدت زیادیرا در انتظار آن قطار لکنته و ازکارافتاده‌یی که گوشچین بلیط قطار «تیر سرخ» را با آن عوض کرده بود، ایستاده بود. اما وقتی قطار براه افتاد و گوشچین متوجه نگاه ناتاشا شد فقط لحظه‌یی به درد و رنج او پی برد ولی قطار سرعت گرفت و ناتاشا ناپدید شد و دوباره شادی گوشچین را فرا گرفت.

گوشچین از شدت شادی پرهیجانی که باو دست داده بود شروع کرد به کمک کردن بمسافرین و جامه‌دانهای آنها را روی طاقچه‌ی واگن جای دادن. و اینکار را باچنان آمادگی و خدمتگزاری انجام میداد که بانوی سالخورده‌یی، که معلوم بود زندگی مرفهی داشته است، با تردید کیف پولش را درآورد و باو گفت:

— جان دلم، چقدر باید بهت بدهم؟

گوشچین سخت خنده‌اش گرفت و با شانه‌اش زنبیلی را که داشت از دست زن جوان بارداری میافتاد نگه داشت.

بعد به نیمکت بالایی واگن بالا رفت، کیف نرم و تاشونده‌اش را مثل بالش نرمی زیر سر گذاشت و در یک لحظه، در خیال، خود را در اطاق ناتاشا دید که مهتاب آنرا مانند روز روشن کرده بود و آنجا دلیرانه چشم به نگاه جدی و روشن آن جوان که در جبهه کشته شده بود دوخت.

گوشچین در ایستگاه «ویشر کوچک» از سکوت طولانی ایستگاه بیدار شد. پشت پنجره چراغهای ایستگاه سوسو میزدند. پلاتفرم ایستگاه در طرف دیگر بود و در اینطرف

ریلهای خیس برق میزدند و کارگران راه آهن اینسو و آنسو میرفتند و یکی از آنها به چرخهای قطار چکش میزد تا از صدای آنها بفهمد که چرخها سالم است. کمی آنطرف‌تر واگنی باری خود بخود حرکت میکرد. نزدیک تلمبه‌ی آب پیرمردی که توبره‌یی به کول داشت ادرار میکرد. و همه‌ی این جزئیات زندگی‌ایکه بروحیه‌ی گوشچین بکلی بی‌اعتنا بود او را به اندوه جانفرسایی میانداخت. گوشچین سر جای خود چرخی زد و میخواست بپایین بپرد که قطار ناگاه براه افتاد و او سر جایش پخش شد و باز به گودال بی بن خواب غلتید و خود را در اطاق ناتاشا دید...

*

گوشچین میدان کالانچوسکی را دوست نمیداشت. از ایستگاههای راه آهن این میدان قطارها از سه جانب شمال و خاور و جنوب به راههای دور تا مرز کشور میروند. از این ایستگاهها مردم بطرف اقیانوس آرام و دریای سفید و سواحل آراگوا و کورا میروند، گوشچین هرگز بآنجاها نرفته بود. فکر استفاده از امکان چنین سیر و سفر دور و درازی برای گوشچین بکلی بیهوده بود، البته نه از جهت نداشتن فرصت و وسیله — چون اگر او میخواست فرصت و وسیله هر دو بدست میامد — بلکه از جهت سستی اراده، عدم قدرت شکستن رسم و عادت هرروزه‌ی زندگی و رها کردن بند خانوادگی، این مورچه‌ی مسکوی که قدرت آنرا نداشت که از دایره‌ی طلسم شده‌یی که رسم و عادت به دورش کشیده بود پا بیرون بگذارد، خود را در برابر آن ایستگاههای راه‌آهن

مقصر و گناهکار میدانست. اما آنروز بی‌خجالت از خود و احساس گناهکاری پا بمیدان گذاشت و در این فکر بود که ایکاش سفری ــ اگر نه بآن سر دنیا ــ دست کم بجای بسیار دوری میکرد. گوشچین دسته‌ی جامه‌دان کوچکش را قرص و محکم گرفت و داخل گروه انبوه مسافرین شد.

گوشچین نزدیک کراسنیه واروتا (دروازه‌ی سرخ) خانه داشت و نخواست فقط برای یک ایستگاه مترو سوار شود و ترجیح داد این راهرا پیاده برود. وقتی از زیر پل راه‌آهن میگذشت بنای عظیم و دیوار ضد آتش و تابلوی رکلام موزه‌ی هنرهای نقاشی و پیکرتراشی را با هیکل مجسمه‌ی سوارکار کوله‌اونی دید.

او این مجسمه کار وروکو را خیلی دوست میداشت. کوله‌اونی سوار بر اسب، از طرف شانه‌ی چپ که پوشیده در جوشن است نگران جهان است، یا بهتر بگوییم از بالا به جهان مینگرد. صورت شیار شیار پرچینش نمودار شکست ناپذیری و استواری اراده اش میباشد. اسب نیرومندش با اندام سوار جور میاید و چنان مینماید که از روی تن جنگجویان زخمی و افتاده گذشته است. گوشچین در این مجسمه افشای نا آگاهانه‌ی روحیه‌ی قرون وسطایی را، که در آن رحم و شفقت بیدار نشده بود، میدید. او با خشنودی عادی خود به هیکل سوار هولناک که بر اثر آفتاب و باران سبز کمرنگ مینمود نگاه انداخت و ناگاه پی برد که تاثرات پرهیجان لنینگراد پایان یافت. موزه‌ی هنرهای زیبا، مانند موزه‌ی ارمیتاژ در لنینگراد، عضو جدانشدنی مسکو است و گوشچین میتوانست خود را بفریبد که میدان کالانچوسکی هنوز

مسکو نیست بلکه ادامه‌ی لنینگراد و خیابان نوسکی است، ولی آنجا او در حقیقت به محلی که ترک کرده بود برگشته بود و آنجا در حقیقت مسکو بود. دیگر فرار از آنجا ممکن نبود و خانه او و آن چیز بیگانه و ترسناک که معلوم نبود بچه سبب خانواده‌ی او نامیده میشد در همان نزدیکی قرار داشت. گوشچین در حالیکه دستها را به سینه میفشرد ایستاد، گویی سم مجسمه‌ی اسب عظیم سوار روی قلبش فشار میاورد. چشمها را بسته ایستاده بود و انگار نفسش بالا نمیامد. در حالیکه سوار هولناک براه خود ادامه میداد...

در آنزمان زندگی گوشچین عجیب بود، بسیار عجیب‌تر از پیش. بظاهر هیچ تغییری پیش نیامده بود و همه چیز مانند پیش بود: هر روز سر کار میرفت و شبها در تنهایی کتابهایی را که درباره‌ی پتربورگ قدیمی داشت ورق میزد ولی همه‌ی اینکارها را بی‌ذره‌یی شوق و ذوق انجام میداد. با خونسردی و بی‌اعتنایی نگاهی به عکسهای زیبای بناهای پرشکوه میانداخت و آنها هم دیگر نمیتوانستند ذره‌یی او را تسلی دهند. سیمای ناتاشا مدام و بیرحمانه روی صفحه‌ی کتاب نقش می‌بست و در جلسات اداری پیش چشمش مجسم میگشت و همه‌جا بدنبالش بود. سیمای دختر، مانند کاله‌اونی، بیرحم و بی‌امان بود، در خواب و بیداری، ازمیان جمعیت و هنگام گفت و گوهای اداری تاخت میاورد و گریز و نجات از او ناممکن بود.

در لنینگراد گوشچین بخود وعده داده بود که رخت تابستانی و پیراهن و کراوات عالی برای خود بخرد، اما چون دست ناتاشا به لباس قدیمی او خورده بود و نگاهش

بآن افتاده بود گوشچین همان رخت را مدام میپوشید و بهمان دلیل کیف اسقاط قدیمیش را هم بدور نمیانداخت. هوا دیگر گرم شده بود و او در لباس سنگین و یخه‌ی آهاری که از شدت شستن تنگ شده بود و گلو را فشار میاورد، خفه میشد ولی از آن دست برنمیداشت.

یاد ناتاشا لحظه‌یی او را آرام نمیگذاشت. همه چیز در نظر او شکل اصلی خود را از دست داده به تصویر ناتاشا مبدل شده بود. همه چیز را از خلال سیمای او میدید و احساس میکرد و این حالت او را خسته و ناتوان میساخت. گاهی گویی فریاد میزد: «آزاد و راحتم بگذار! خودت که نیستی بگذار یادت هم نباشد!» اما فریادها بیفایده بود.

گوشچین پیاده از سرکار برمیگشت و نزدیک «استخرهای پاکیزه» میایستاد و تماشا میکرد که چگونه بچه‌ها به پرندگان ارزن و تخمه‌ی گل آفتابگردان میدهند. میان گنجشکهای آشنا و قدیمی مسکوی گاهی پرندگان بیگانه‌ی تیزدم با پر و بال شکلاتی در پشت و قوس قزح رنگ در زیر شکم دیده میشد. ناگاه پرنده‌ی بزرگی که گویی پر و بال خاکستریش را به شفق سرخ مالیده بود، نیرومند و استوار بروی علف فرو پرید و مرغکان خرد را ترساند. پرنده سرخ نبود بلکه فقط بسرخی میزد و روی هر بالش لکه‌یی آبی آسمانی دیده میشد. پرنده با چشمان طلایی بهشتی نگاهی به پیرامون خود انداخت و سپس تند و باشوکت و ابهت شروع به برچیدن دانه کرد. مهمان زیبای وحشی و غیرعادی در کیسه‌ی سنگی شهر فرو افتاده بود. بچه‌ها با هیجان بهم میگفتند: «زاغچه!» اما گوشچین باشتباه نیفتاد، آخر او این چنبر طلایی

دور چشم و این درهم‌آمیختگی نرمش و نیرو را دیده بود. او به مرغک گفت: «ناتاشا، چرا باینجا پریدی؟ اینجا برایت خطرناک است!..»

با وجود همه‌ی اینها او خود را در پیش زنش افشا نمیکرد و لو نمیداد و هیچ نمیتوانست بفهمد و پی ببرد که چرا روزی زنش تهدیدآمیز ولی شوخ و خوشحال باو گفت:

— خوب، بگو ببینم، اقرار کن، آنجا چه دسته گلی بآب دادی؟

گوشچین سست و افسرده جواب داد: — من! آیا این هیچ به ریخت من میاید؟

زن مشوش و ناراحت، اما با فراست و تیزبینی آدمی کهنه‌کار گفت: — گنجشک کارآزموده را با پر کاهی نمیتوان بدام آورد. راستش را بگو ببینم. تو عاشق شده‌ای!

گوشچین فقط برای آنکه شنیدن کلمه‌ی «عشق» را از زبان اینزن نازیبا و توهین‌آمیز میدانست، گمان او را تایید نکرد.

از آنوقت دیگر او هر دم نگاه کنجکاوانه و بدگمانانه زنرا بروی خود احساس میکرد. و با خستگی روحی بخود میگفت: «دیگر همین یکیش باقی مانده است که بمن حسادت هم بورزد. اینطور معلوم میشود که من باید تمام مرحله‌های زندگی جهنمی خانوادگیرا بپیمایم». اما گوشچین اشتباه میکرد و زن حسادت نمیورزید فقط او را می‌پایید، ولی در چشمانش، که زمانی زمرد رنگ بود و حالا دیگر برنگ شیشه‌ی بطری درآمده بود، احساس بدبینی و بدخواهی دیده نمیشد، بلکه فقط کنجکاوی

نیکخواهانه از آن پدیدار بود. زن گویی میکوشید تا چیزی در گوشچین بیابد و خاطره‌ی خود را درباره‌ی او تازه و بیدار سازد، اما هر قدر کوشش میکرد کامیابی دست نمیداد و در نتیجه شرمگین و آزرده خاطر میشد. از طرف دیگر، نگاه پیگیرش گوشچین را نگران میساخت. گوشچین چنین می‌پنداشت که زن میخواهد به یگانه و آخرین پناهگاه او، که اندیشه‌اش باشد، نفوذ کند. و علاوه بر اینها زن ناگهان عادت بیرون رفتن از خانه را ترک کرد و هر شب در خانه میماند.

گوشچین دیگر تاب و توان کشیدن این بار را نداشت. و زمانیکه ناتاشا دیگر در همه‌ی اشخاص و جانوران و پرندگان و اشیاء، که بچشم گوشچین میامد، جای میگرفت؛ و زمانیکه دیگر گوشچین بهر چیز جاندار یا بیجان که دست میزد مانند آن بود که به تن گرم ناتاشا دست میساید، نا امیدانه تلگرامی برایش فرستاد که: «آیا هنوز هم موی سفید مورد نیاز است؟» بزودی زود جواب آمد: «بله، بله، بله، مورد نیاز فوری است». در این سه بار «بله» نهفته بود که دختر هم دلش تنگ شده است. و گوشچین از این اندیشه که او هم میتواند مایه‌ی درد جدایی کسی باشد از شوق بخود لرزید. در تمام این روزهای پرشکنجه و آزار بفکر او نرسیده بود که شاید دختر هم رنج میبرد و بنظرش چنین میامد که لابد سراسر زندگی ناتاشا سرشار از کامیابی و نیکبختی است...

زمانیکه پی برد که دیگریهم از دوری او رنج میبرد نیرو گرفت.

وقتی انسان تصمیم گرفت دیگر کارها آسان است.

سر کار همه از هر جهت با رفتن او موافق بودند و انگار مدتها در انتظار بودند که گوشچین سرنوشت زندگیش را بکلی تغییر دهد. زنش هم مانعی نتراشید و سپاسگزارانه همه‌ی شرایط او را پذیرفت و فقط با حالت پیروزمندی ابلهانه‌یی گفت:

— نگفتم؟ من فوری حدس زدم که باد از کدام طرف میوزد! — چقدر برای آدم مهم است که دست کم در یکجا حق بطرف او باشد.

و بعد زن سراسیمه و تقلاکنان به جمع و جور کردن رخت و لوازم سفر گوشچین پرداخت، انگار که او را به جبهه‌ی جنگ روانه میکند. گوشچین هیچ خوشش نمیامد ببیند که زنش برای چنین کار نالازمی کمر خم میکند.

دخترش که دیگر بسیار ساده‌تر و خونسردانه‌تر با رفتن پدر برخورد کرد.

مادرش باو گفت: — پدرت میخواهد ما را ترک کند.

دختر آرام و نیکخواهانه جواب داد:

— مدتهاست که وقتش رسیده است.

گوشچین در کتابی خوانده بود که وقتی کارل بریولوف* برای همیشه روسیه‌ی نیکلایی را ترک میگفت، در مرز روسیه رختش را کند و به دور ریخت و برهنه پا بزندگی نو گذاشت، آن هنرمند نخواست که ذره‌یی گرد و خاک، حتی بوی سرزمینی را که فرزند خود را گرامی نداشت با خود ببرد. چنین احساسی به گوشچین هم دست داده بود. او نیمتنه و شلوارش را که هنوز خوب

---

* کارل پاولوویچ بریولوف (۱۷۹۹ — ۱۸۵۲) نقاش معروف روسی (م.).

و پوشیدنی بود بفروش رساند و شلوار تابستانی و پیرهن پشمی و سندل خوشریختی برای خود خرید.

زنش با تعجب گفت: — راستی که تو هنوز خوب جوان مانده‌ای!

گوشچین سبک و راحت خانه را ترک کرد. هر چه که برایش لازم بود با خود برداشته بود: شناسنامه، بلیت هواپیما، شانه و خودتراش، همین و بس. او یکباره رشته‌ی زندگی گذشته را پاره کرد و همه چیز و همه کس را ترک گفت: یعنی کسانیکه مهر و محبت او را ناچیز شمردند و زیر پا گذاردند، و خانه‌ی سرد و همیشه خالی با اشیاء بیگانه‌اش، همچنین پوشاکی که هر روز بتن میکرد، حتی از چند کتاب محبوب و کیف رنگ‌ورورفته و ساییده که دوست و همراه هر روزیش بود، دست برداشت.

از خانه بیرون آمد و پا بکوچه گذاشت. صبحدم بود و تازه سپیده زده بود. خیابانرا تازه آب پاچی کرده بودند. کسی در کوچه دیده نمیشد. خیابان تر و تازه و گویی آماده بود که او را بسوی نیکبختی روانه کند. او خود را دونده‌ی سبک و پر نیرویی احساس میکرد که به آخرین دور مسابقه رسیده است و دیگر هیچ چیز و هیچکس نمیتواند مانع پیروزیش باشد. لباس خوب و تقریباً بی وزن بر احساس سبکی بدن میافزود. بله، زنش حق داشت که میگفت تو جوانیت را از دست نداده‌ای. درست است، او دل به وسوسه‌های بیهوده‌ی زندگی ندوخته بود و خود را خسته نکرده بود. او را در خانه‌ی سرد نگه داشته بودند و داشت از میان یخی که دور تنش بود تازه و با طراوت بیرون میامد.

آخ پروردگارا! پس از یکی دو ساعت او در کنار ناتاشا خواهد بود و تمام لنینگراد بعنوان جهاز باو خواهد رسید. گوشچین با مهر زیاد بیاد لنینگراد افتاد، گویی ناتاشا این شهر را بخصوص برای او بنا کرده، بر رود نوا و فونتانکا پلها ساخته، ستونهای مجسمه‌دار برپا نموده، گرداگرد هر باغ پرچین کشیده، و هرجا که خانه‌ها راه عبور به میدان‌ها را میگرفته‌اند طاقها زده است. ناتاشا با دقت فراوان و تلاش بسیار، با مهر و محبت بیدریغ این شهر پهناور و بی نظیر را ساخته است تا از هم اکنون و برای همیشه آشیانه‌ی آراسته‌ی عشق آنها باشد. جاوید باد دست و دل بازی و بخشندگی زندگی که معشوق را در چنین کاخ پهناور آراسته‌یی باو هدیه میکند!

گوشچین از گوشه‌ی کوچه به خانه‌یی که بسیار روزها و شبها در آن بگور رفته بود نگاهی انداخت. زنش از دور سر از پنجره بیرون آورده بدنبال او نگاه میکرد. گوشچین ناگاه گویی از فاصله‌ی عجیب نزدیکی صورت پف کرده و چشمهای تار بطری‌رنگ و پلکهای پرچین و چهره بیمصرف و زود پیرشده‌ی زنرا دید. از دوشیزه‌ی کوی «استخرهای پاکیزه» دیگر هیچ اثری در زن نمانده بود. زن بحالتی آشفته و با حرص، کنجکاوانه باو نگاه میکرد، چنانکه انگار بچیزی دست نیافتنی نگاه میکند، اما نگاهش بی بدخواهی و رشک بود. و اگر چه از بالای پنجره نگاه میکرد ولی بآن میماند که سوار بزمین افتاده یا پرنده‌ی تیرخورده‌یی از پایین بکسی نگاه کند. گوشچین میخواست به نشانه‌ی خداحافظی دست تکان دهد اما ناگهان در ته گلویش بغضش ترکید و بعقب برگشت.

فهرست

در آغاز سالهای پنجاه، هنگام احیای داستانهای کوتاه در ادبیات شوروی، هیچ نویسنده‌یی شهرت یوری ناگی‌بین را در داستان‌نویسی نداشت. او در سال ۱۹٤۰ با اولین داستانش به میدان ادب گام نهاد. در آنزمان بیست سال بیشتر نداشت. سپس جنگ بزرگ میهنی پیش‌آمد و ناگی‌بین بعنوان خبرگزار به جبهه رفت. پس از پایان جنگ بزودی شهرت عامه یافت و در مدت دهسال بیست مجموعه‌ی داستانش بچاپ رسید. ناگی‌بین تا کنون به داستان‌نویسی ادامه میدهد و باین ژانر وفادار مانده است.

ناگی‌بین قهرمانان خود را ازمیان اهل روستا و کارگران معدن و نویسندگان و هوانوردان و شکارچیان و ورزشکاران و کودکان برمیگزیند ولی موضوع مهم داستانهایش بطور کلی مجموع آداب واخلاق انسانی است. حتی داستانهایی که درباره‌ی شکارچیان نوشته است، بگفته‌ی خود او، «توصیف روحیه‌ی انسانی است».

در این مجموعه شش داستان که این استاد کارآزموده در سالهای اخیر نوشته است جای دارد: «استخرهای پاکیزه»، «ژنیا رومیانتسوا»، «پادآوا»، «مرغ سبز کله سرخ»، «موی سفید آدمیزاد مورد نیاز فوری است» و «تازه‌داماد».

مجموعه با پیشگفتار نویسنده درباره‌ی خو... داستانهایش آغاز میگردد، او میگوید: «از د... تازه و همصحبتی با خوانندگان ایرانی از ته... خرسندم».